

توبیاس وولف

انجیل سفید

ترجمہ اسد اللہ امرایی



انجيل سفيد

توبیاس وولف

انجیل سفید

ترجمہ اسد اللہ امرایی



وولف، توبیاس، ۱۹۴۵-م. انجیل سفید / توبیاس وولف؛ اسدالله امرایی - تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۰. ۲۲۰ ص.	
شابک ۸-۷۳۶-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸	ISBN 978-964-380-736-8
داستان‌های کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف ۸ / ۶۶ / PS ۳۵۷۱	
۸۱۲/۵۲	



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰ / طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۲۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ انجیل سفید

- توبیاس وولف ● ترجمه اسدالله امرایی ● ناشر: نشر ثالث
- مجموعه داستان ترجمه
- چاپ اول: ۱۳۹۰ / ۱۶۵۰ نسخه
- لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: صفحه‌پرداز
- کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
- شابک ۸-۷۳۶-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸
- شابک ۸-۷۳۶-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸
- ISBN 978-964-380-736-8
- سایت اینترنتی: www.salesspub.ir
- پست الکترونیکی: Info@salesspub.ir
- قیمت: ۳۹۰۰ تومان

این کتاب ترجمهٔ منتخبی از داستان‌های منتشر شده
در کتاب Our Story Begins است که با اطلاع و
اجازهٔ نویسنده به فارسی ترجمه شده است.

فهرست

۹	مقدمه
۱۱	بر مزار به خون خفتگان آمریکای شمالی
۲۹	یک گلوله در مغز
۳۷	ستون درگذشتگان
۴۹	منتظر خدمت
۶۳	انجیل سفید
۸۳	شب مورد بحث
۹۵	برنامه‌های آینده سینما
۱۱۱	شکارچی‌ها در برف
۱۳۵	بیدار
۱۴۳	تفسیر به نفع متهم
۱۶۷	همسایه
۱۷۵	گیرپاچ وسط بیابان ۱۹۶۸
۲۱۱	خواهر

مقدمه

توبیاس وولف از نویسندگان مطرح سال‌های اخیر است که همراه با ریموند کارور، جین آن فیلیپس و دیگران، بنیانگذار سبک رئالیسم یقه‌چرک‌ها شدند. روایت‌های توبیاس وولف روایت انسان امروز و دغدغه‌های بی‌شمار اوست که در چم و خم روابط پیچیده گرفتار آمده است. وولف در سال ۱۹۴۵ به دنیا آمده است و برخی از آثارش به فارسی ترجمه شده‌اند. از نویسندگان فعال ضدجنگ است و سیاست‌های آمریکا را در دخالت در امور دیگر کشورها به شدت نکوهش می‌کند. داستان‌های وولف نخستین بار با اجازه نویسنده به همین قلم به فارسی ترجمه شده است. برخی از آثار او در مجموعه بیست نویسنده؛ شصت داستان و همچنین مجموعه‌های دیگر به همین قلم آمده است. وولف استاد مسلم خاطره‌نویسی و داستان کوتاه به شمار می‌رود.

مشهورترین اثر وی زندگی این پسر نام دارد که داستان دوران کودکی نویسنده در نورت وست است. وولف در این کتاب به بازگویی جدایی پدر و مادرش و شرح حال خانواده جدیدش می‌پردازد: داستان خانه به‌دوشی‌های او به همراه مادرش در غرب و شمال غرب، بحث و جدل‌های او با ناپدری بددهنش و نزاع‌های گاه و بی‌گاه با پدر واقعی‌اش، که دروغگوی قهاری است. زندگی این پسر جایزه کتاب لس‌آنجلس تایمز را در بخش زندگینامه‌نویسی از آن خود کرد.

همچنین براساس این کتاب فیلم موفق‌ی در سال ۱۹۹۳ با هنرمندی رابرت دنیرو و لئوناردو دی‌کاپریو ساخته شد. توبیاس وولف سه بار برندهٔ جایزهٔ آهنری شده و به خاطر مجموعه داستان‌های کوتاه خود بارها مورد تقدیر قرار گرفته است. رمان دیگر وولف، دزد پادگان، داستان طنزی در بارهٔ سه چتر باز است که از یک انبار مهمات در شمال کارولینا، زیر آتش دشمن، مراقبت می‌کنند. پادگان کتابی است که وولف را در سال ۱۹۸۵ صاحب جایزهٔ پن‌فاکتر کرد. جی پارینی، نویسندهٔ نیویورک تایمز، معتقد است داستان‌های شگفت‌انگیز وولف هر خواننده‌ای را به وجد می‌آورد.

داستان‌های ناب، غیرمنتظره و از همه مهم‌تر گوش‌نواز و خوش‌آهنگ. توبیاس وولف در مجامع ادبی، به عنوان استاد ادبیات هم مورد تقدیر و تکریم است. آثار وولف در واشنگتن پست، نیویورکر، گراتا و اسکوایر چاپ شده‌اند. لازم می‌دانم به نکتهٔ دیگری هم اشاره کنم. ویرایش مکرر داستان وولف در نسخه‌های مختلف یکی نیست. گاه بخش‌هایی را حذف کرده و گاه به آن‌ها افزوده است. خودش در مقدمهٔ این کتاب که منتخبی از داستان‌های آن پیش روی شماست، می‌نویسد: «سی سالی است که داستان می‌نویسم، این مجموعه منتخبی از این سی سال است و چند تایی هم که تازه نوشته‌ام در آن گنجانده‌ام. آیا باید داستان‌ها را به همان صورت اولیه منتشر کنم یا اجازه دارم تغییرشان هم بدهم. شاید بگویم من همان آدمی نیستم که آن داستان‌ها را نوشته، آدم بیست و پنج سال پیش، ده سال پیش و همین چند ماه پیش. اما فورم اصلی داستان چه باید باشد؟ گاهی وقت‌ها شده که تا بیست بار داستان‌ها را بازنویسی کرده‌ام، اسمشان را عوض کرده‌ام. راستش را بخواهید هیچ‌وقت به متن داستان‌هایم به عنوان پدیده‌ای غیرقابل تغییر و مقدس نگاه نکرده‌ام. مثل خودم که زنده‌ام و تغییر می‌کنم داستان‌هایم هم تغییر کرده‌اند و تغییر می‌کنند. دلم می‌خواهد بهترین روایت را به دست بدهم. گاهی نکته‌ای را که زائد دیده‌ام حذف کرده‌ام و اسم شخصیت‌ها را هم به فراخور. یکی از داستان‌های مجموعه را هم با تغییراتی آورده‌ام. داستان 'انجیل سفید' که ابتدا با عنوان 'انجیل' چاپ شده بود.»

بر مزار به خون خفتگان آمریکای شمالی

مری در جوانی با مردی باهوش و مبتکر آشنا شد؛ که به دلیل بیان عقایدی که به زعم هیئت امنای دانشگاه توهین آمیز به حساب می آمد، اخراج شده بود. هر دو با هم توی آن دانشگاه درس می دادند. مری با آن مرد هم عقیده بود، اما از امضای بیانیۀ اعتراض به اخراج وی خودداری کرد. به هر حال خود او هم در مقام یک زن، استاد و مفسر تاریخ در مظان اتهام قرار داشت.

مری خیلی محتاطانه عمل می کرد. پیش از هر سخنرانی و درس، متن کامل آن را می نوشت، در استدلال هایش غالباً از سخنان دیگران استفاده می کرد، به کسانی استناد می جست که مورد تأیید باشند، نمی خواست خطبی کند که بعد چوبش را بخورد. افکار خود را بروز نمی داد، با گذشت زمان حرف های مربوط به آن افکار رنگ می باخت که البته از بین نمی رفت، بلکه مانند پرندۀ ای که در آسمان گم می شود، به نقطه ای ناپایدار و لرزان بدل می شد.

هر وقت دانشگاه به کندوی دسته بندی های عقیدتی بدل می شد، مری خود را کنار می کشید و کاری نداشت که آن جمع به خون هم

تشنه‌اند. برای آن‌که خیلی بی‌اعتنا جلوه نکند، سراغ رفتارها و عادت‌های نامتعارف بی‌خطر می‌رفت، به بولینگ رو آورد که خیلی دوست داشت و در کالج براندن انجمنی تأسیس کرد تا از ریچارد سوم اعاده حیثیت کند. لطیفه‌ها و نکات خنده‌آور را از کتاب‌های مختلف جمع می‌کرد و آن‌ها را به خاطر می‌سپرد و به جا و بی‌جا می‌گفت، خیلی‌ها ترش می‌کردند، اما او اهمیتی نمی‌داد و حتی بعد همین غرولندها را مایه خنده و تفریح می‌کرد، خنده و شوخی اسباب خودنمایی مری شده بود.

در واقع موقعیت هیچ‌کس محکم‌تر از مری نبود، زیرا خود را نهاده‌ای کرده بود و ظاهراً با اسم دانشگاه تداعی می‌شد.

گاه و بی‌گاه به فکر می‌افتاد نکند زیاده از حد احتیاط می‌کند. مطالبی که می‌گفت و می‌نوشت به نظرش پوچ و بی‌معنی می‌آمد، به میوه‌ای می‌ماند که انگاری یکی عصاره‌اش را کشیده بود. روزی با یکی از استاد‌های ارشد حرف می‌زد که عکس خودش را توی قاب پنجره دید که به طرف استاد خم شده و گوشش را دم دهان او گرفته بود. از دیدن این منظره حالش دگرگون شد. چند سال بعد مجبور شد سمعک بزند، به نظرش رسید که علت ناشنوایی‌اش را باید در کوشش همیشگی خودش برای شنیدن همه جزئیات حرف‌های دیگران جستجو کند.

در نیمه دوم پانزدهمین سال تدریس مری در براندن، رئیس دانشگاه همه دانشجویان و اعضای هیئت علمی دانشگاه را به جلسه‌ای فراخواند و اعلام کرد که دانشگاه ورشکست شده و باید درش را ببندند. رئیس هم به اندازه دانشجویان و استادان حیرت کرده بود، گزارش هیئت‌امنانی دانشگاه همان روز صبح به دست او رسیده بود. گویی مدیر مالی دانشگاه آینده را پیش‌بینی کرده و همه چیز را باخته بود. رئیس مالی دانشگاه می‌خواست پیش از آن‌که خبر به مطبوعات درز کند، شخصاً آن را به

اطلاع همه برساند، جلو همه گریه کرد، بعضی از دانشجویان و مدرسان هم گریه کردند، جز یکی دو نفر دم‌کلفت خودپسند که اظهار می‌کردند آموزش‌های دانشگاه به درد نمی‌خورد.

مری نمی‌توانست واژه حدس و گمان و قمار خرید سهام را هضم کند. آخر مگر می‌شد روی سرمایه دانشگاه قمار کرد؟ چرا دست به این کار زده بود و چرا کسی جلو او را نگرفته بود؟ از دید مری چنین عملی به روزگاری دیگر تعلق داشت. مزرعه‌داری مست که برده‌های خود را در قمار باخته بود.

او چندین درخواست کار پر کرد و از یک دانشگاه تجربی در ارگون شغلی به او پیشنهاد دادند. تنها جایی که درخواست او را پذیرفت. دانشگاه فقط یک ساختمان داشت. تمام مدت صدای زنگ توی راهروها می‌پیچید، کمد دانشجویها توی راهرو ردیف بود و هر گوشه یک آب سردکن گذاشته بودند. نشریه دانشجویان هر پانزده روز یک‌بار بیرون می‌آمد و کاغذهایش بوی نا می‌داد. کتابخانه که کنار اتاق گروه بود، نه کتابدار داشت و نه چندان کتابی.

معاون دانشکده به شوخی می‌گفت: «حالا حالاها کار داریم.»

فضای سبز بیرون شهر دلچسب بود، فقط حیف که مری نمی‌توانست از آن لذت ببرد. اشکال کار توی ریه‌هایش بود، پزشکان نه سر درمی‌آوردند، نه می‌توانستند معالجه‌اش کنند، هرچه بود، رطوبت بدترش می‌کرد. در روزهای بارانی رطوبت، سمعکش را از کار می‌انداخت. مری از حرف زدن با مردم هول می‌کرد. نمی‌دانست کی باید سمعک را دریاورد و به پایش بکوبد تا آب آن خارج شود. هر روز باران می‌بارید. هر وقت باران نمی‌بارید، یا هوا ابری می‌شد که بعد می‌بارید یا روبه صافی می‌رفت. زمین، زیر علف‌های سبز برق می‌زد و روشنایی روز تهرنگی زرد داشت که در مواقع طوفانی شدت می‌گرفت.

اتاق مری در زیرزمین بوی نا می داد. دیوارهای اتاق عرق می کرد و او پشت یخچال کپک ها را می دید. به نظرش می رسید که خودش آرام آرام می پوسد. درست مثل ماشین های فرسوده قدیمی که اهالی محل جلو خانه شان روی تکه های چوب می گذاشتند. مری می دانست که همه می میرند، اما احساس می کرد او سریع تر از دیگران رو به مرگ می رود.

دنبال کار دیگری می گشت، اما نتوانست توفیقی بیابد. در پاییز سومین سال کارش در ارگون نامه ای دریافت کرد که زنی به اسم لوئیز فرستاده بود، طرف مدتی در براندن درس می داد. لوئیز با کتابی که در باره بندیکت آرنولد نوشت به موفقیت بزرگی دست یافت و حالا هم توی یکی از دانشگاه های معروف نیویورک تدریس می کرد. توی نامه اش نوشته بود یکی از همکارانش تا پایان سال بازنشسته می شود و اگر مری دلش بخواهد، می تواند آن کرسی را به دست آورد.

نامه، مری را حیرت زده کرد. لوئیز خودش را تاریخدان بزرگی می دانست و بقیه را به پیشیزی نمی گرفت. مری نمی دانست لوئیز در باره او طور دیگری فکر می کند، به علاوه بها دادن به آرمان دیگران مسئله ای بود که اصلاً به لوئیز نمی آمد. هر وقت اسم آشنایی به گوشش می خورد، نفس خود را با صدا فرو می داد، انگار چیزهایی می دانست که دوستی باعث می شد نتواند برملایشان کند.

مری انتظار نداشت، اما سابقه کار و دو جلد از تألیفات خود را فرستاد. به فاصله زمانی کوتاه لوئیز تلفن کرد و اطلاع داد که گروه تحقیق به ریاست خود او تصمیم گرفته است اوایل نوامبر با او مصاحبه کند. در ضمن گفت: «البته نباید خیلی امیدوار باشی.»

مری گفت: «زیاد امیدوار نیستم.» اما فکر کرد چرا نباید امیدوار باشم؟ اگر قصد استخدام او را نداشته باشند، پولشان که زیادی نکرده او را برای

مصاحبه بخواهند و خرجش را بدهند. اطمینان داشت مصاحبه به خوبی پیش می‌رود و کاری می‌کند که از او خوششان بیاید یا دست‌کم بهانه‌ای دستشان نمی‌داد که از او بدشان بیاید.

منطقه را مورد مطالعه قرار داد، حس عجیبی از آشنایی داشت، انگار تاریخ و جغرافیای محل را به خوبی می‌شناخت. هواپیما که از پرتلند بلند شد و برفراز ابرها تن کشید، مری حس کرد به خانه می‌رود. این احساس حتی وقتی هواپیما فرود آمد نیز قوت گرفت. سعی کرد موضوع را با لوئیز در میان بگذارد.

سر راه که از مسیر سیراکیوز به طرف دانشگاه می‌رفتند، با لوئیز گرم گرفت: «حس غریبی است، انگار قبلاً این جا بوده‌ام.»

لوئیز گفت: «حس غریب آشنایی چرت و پرت است. فقط نوعی عدم تعادل شیمیایی این حس را در آدم بیدار می‌کند.»

مری گفت: «نمی‌دانم اما این حس را دارم.»

«لازم نیست با من این قدر جدی باشی. یادت می‌آید چقدر لطیفه می‌گفتی. پوست بینداز و خودت باش. به نظر تو من چطورم؟»

شب بود و هوا خیلی تاریک بود، قیافه لوئیز را نمی‌توانست ببیند، اما توی فرودگاه به نظرش رسید که رنگ پریده و عصبی و تکیده است. یاد تصاویری افتاد که در کتابی در باره قبایل جنگجوی حاشیه دریاچه‌های بزرگ خوانده بود. آن‌ها با روزه گرفتن قیافه‌شان را عوض می‌کردند. لوئیز هم همان قیافه را داشت، اما طبعاً خودش مایل نبود چنین چیزی بشنود. مری گفت: «معرکه‌ای.»

«بی دلیل نیست، بعد از جدایی‌ام با یکی رفیق شده‌ام. تمرکز پیدا کرده‌ام، تحرکم بیش‌تر شده و حدود پنج کیلو لاغر شده‌ام. رنگی به صورتم آمده، شاید مال هوا باشد. من زیاد بدم نیامده، گرچه شاید تو خوشت نیاید.»

مری نمی دانست چه بگوید. گفت که مطمئناً لوئیز صلاح کار خود را بهتر می داند، اما کافی به نظر نمی رسید: «خانواده نهادی محکم است، اما خب آدم که نمی تواند دائماً توی یک نهاد سر کند.»

لوئیز زیر لب گفت: «من تو را می شناسم. می دانم همین الان توی ذهنت چه می گذرد. الان می پرسی بچه ها چه گناهی کرده اند. مری! واقعیت این است که آن ها تحمل می کنند. تد هم دائماً غر می زند.» کیف دستی اش را به مری داد و گفت: «لطف کن یک سیگار برایم روشن کن، خب؟ گفته بودم که ترک کردم. ولی این ماجرا خیلی سنگین است، می ترسم دوباره شروع کنم.»

حالا دیگر توی تپه ماهرها بودند و راه باریکی که به شمال می رفت. به محض آن که به سربالایی رسیدند، مری چشمش به جنگل گسترده ای افتاد، سیاه سیاه. توی تاریک و روشنائی آسمان درخت های بلند کنار جاده سر به هم آورده بودند. نور کمی به چشم می آمد و همین عمق تاریکی را بیش تر می کرد.

لوئیز می گفت: «تد موفق شده نظر بچه ها را از من برگرداند. اصلاً حرف توی کله شان نمی رود، در واقع اصلاً نمی پذیرند که در باره موضوع بحث کنند. دست بر قضا آن ها را طوری تربیت کرده ام که از دید طرف مقابل قضاوت کنند، اما این مورد را اصلاً نمی پذیرند. اگر رضایت بدهند جاناثان را ببینند، نظرشان برمی گردد. اما می گویند حاضر نیستند حتی اسم طرف را بشنوند. با جاناثان تازه آشنا شده ام.»

مری سر خم کرد و گفت: «می دانم.»

سر پیچ نور چراغ اتومبیل به روی دو گوزن افتاد. چشم هایشان برقی زد و پاهایشان لرزش محسوسی داشت. اتومبیل که از کنارشان گذشت مری لرزش آن ها را دید و گفت: «گوزن.»

لوئیز گفت: «سر در نمی آورم. واقعاً سر در نمی آورم. همه تلاشم را می کنم، اما اصلاً کافی به نظر نمی رسد. بس است دیگر، از خودم زیاد گفتم. تو چه می کنی، نظرت راجع به آخرین کتاب من چیست؟» ناله ای کرد و کف دستش را به فرمان کوبید: «از آن شوخی خیلی خوشم آمد. گرچه جدی بود. تو خودت چه فکر می کنی. برچیده شدن بساط دانشگاه براندن ضربه ای بود.»

«خیلی سخت بود. حسابی اوضاع مرا به هم ریخت و به پیسی افتادم، اما اگر این کار را بگیرم وضعیتم خوب می شود.»
«کار که داری. زیاد سخت نگیر و جنبه های روشن مسئله را هم ببین.»
«سعی می کنم.»

«زیادی افسرده به نظر می رسی. امیدوارم نگران مصاحبه و کلاس نباشی. نگرانی هیچ مشکلی را رفع نمی کند، راحت باش.»
«کلاس؟ چه کلاسی؟»

«کلاسی که قرار است بعد از مصاحبه بروی و درس بدهی. مگر نگفته بودم. می کولپا چقدر فراموشکار شده ام می کولپا ما کسیمما.»
«حالا چه کار کنم؟»

«بی خیال باش. یک موضوع انتخاب کن و برو توی کارش.»
«مری حیرت زده پرسید: «برم توی کارش.»
«بله. یعنی چشم هایت را ببند و دهانت را باز کن و هرچه دم دهانت می رسد بریز بیرون. فی البداهه.»

«اما من همیشه از روی جزوه آماده درس گفته ام.»
لوئیز آهی کشید و گفت: «خیلی خب، من فکری دارم. پارسال مقاله ای داشتم در باره طرح مارشال. خودم از آن خوشم نیامد، چاپش هم نکردم. می توانی آن را بخوانی.»

تکرار طوطی وار آنچه لوئیز نوشته بود، به نظرش سخیف می آمد. اما وقتی فکر کرد دید که در تمام این سال ها همین کار را می کرده. الان هم وقت این جور سخت گیری ها نبود.

گفت: «خیلی ممنون. حتماً.»

«بفرما رسیدیم.»

اتومبیل را به محوطه مدوری کشاند که چند اتاقک دور تا دور آن بود. چراغ دو تا از آنها روشن بود و از دودکش، دود بلند می شد.

«این جا خوابگاه میهمانان دانشگاه است. خود دانشگاه در چهار کیلومتری این جا قرار دارد. دعوتت کرده بودم که به خانه ام بیایی. اما چون می خواهم پیش جانانان بروم، حوصله ات سر می رود.»

کیف های مری را برداشت و آنها را دم پله های اتاقی تاریک برد.

«نگاه کن بخاری را هم آماده کرده اند. فقط باید روشنش کنی.» وسط اتاق ایستاد و مری را نگاه کرد که کبریت کشیده بود تا بخاری را روشن کند.

«تا چند دقیقه دیگر خانه حسابی گرم می شود. دلم می خواست بمانم و کلی پرچانگی کنم، اما هم تو خسته ای، هم من کار دارم. فردا صبح می بینمت.»

مری در آستانه در ایستاد و برای لوئیز دست تکان داد که اتومبیل را جاکن کرد و شن ها را به اطراف پاشید. هوا را به ریه کشید تا امتحانش کند، صاف و گزنده بود. ستاره ها را به وضوح می دید و نوری را که بینشان پخش بود، تماشا می کرد.

هنوز نتوانسته بود خودش را راضی کند که کار لوئیز را به اسم خودش قالب کند، این کار اولین تقلب کامل او به حساب می آمد، حتماً عوضش می کرد، مرتبه اش را تنزل می داد، خیلی نازل، قدرش را نمی دانست، چه کاری از دستش بر می آمد، طبعاً نمی توانست «توی کارش برود.» کلمات

کم می آوردند و بعد نمی دانست چه پیش می آید. ترسی موهوم از سکوت به جان مری آویخت، سکوتی که مثل خفگی در آب بود. انگار آبی بود که نمی توانست توی آن شنا کند.

توی گتش فرو رفت و با خود گفت: «این کار را باید بگیرم.» کت از پارچه کشمیری بود، از وقتی به اورگون رفته بود آن را به تن نکرده بود. آخر آن جا وضع طور دیگری بود. اگر کسی لباسی غیر از پندلتون یا بارانی می پوشید، فکر می کردند می خواهد پُز بدهد. گونه اش را به یقه نرم کت مالید و به فکر ماه نقره ای افتاد که در پس شاخه های برهنه حرکت می کرد. خانه ای سفید با سایبانی سبز و برگ های سرخی که در آسمان آبی تاب می خورد و پایین می آمد.

لوئیز چند ساعت بعد بالای سرش بود و شانه هایش را می مالید. نشسته بود لب تخت او و هق هق گریه اش توی اتاق پیچیده بود. مری پرسید اشکالی پیش آمده و او جواب داد: «نه می خواهم نظرت را در باره مسئله ای بیرسم، خیلی هم برایم مهم است. نظرت در باره زنانگی من چیست؟»

مری بلند شد و نشست: «لوئیز نمی شد بگذاری برای بعد؟»

«نه.»

«زنانگی؟»

لوئیز سر خم کرد، مری گفت: «تو خیلی قشنگی. راه و رسم ابراز وجود را هم به خوبی بلدی.»

لوئیز بلند شد و توی اتاق قدم زد و گفت: «پدرسگ خجالت هم نمی کشد.»

برگشت و بالای سر مری ایستاد و گفت: «بینم اگر کسی بگوید من هیچ حس طنز و شوخ طبعی ندارم، باور می کنی یا نه؟»

«در مواردی که من می شناسم، شوخ طبعی ات حرف ندارد.»
 «یعنی چه، مواردی که تو می شناسی؟ چه مواردی؟»
 «خوب اگر بشنوی یک نفر به شیوه ای غیر معمول کشته شده، مثلاً در انفجار سیگار به نظرت خیلی جالب می آید؟»
 لوئیز خندید. مری گفت: «بله منظورم همین بود که گفتم.»
 لوئیز خنده اش را ادامه داد و گفت: «خدای من حالا نوبت من است که چیزی در باره تو بگویم.»
 کنار مری نشست. مری گفت: «بفرما.»
 «فقط یک چیز.»
 مری منتظر ماند.
 لوئیز گفت: «می لرزی، می خواستم بگویم... فراموشش کن.»
 «ببینم از نظر تو اشکالی ندارد من روی کاناپه بخوابم؟»
 «خیلی خب بگیر بخواب.»
 لوئیز خودش را روی کاناپه ولو کرد و کفش هایش را از پا درآورد و گوشه ای انداخت و گفت: «فردا روز پرمشغله ای در پیش داری، می خواستم بگویم بد نیست از مداد ابرو استفاده کنی، تقریباً چیزی از آن ها نمانده و اثر نبودن ابرو هایت نگران کننده است.»
 هیچ کدام خوابشان نبرد. لوئیز آتش به آتش سیگار می کشید و مری زغال ها را نگاه می کرد که می سوخت و خاکستر می شد. وقتی هوا آن قدر روشن شد که بتوانند همدیگر را ببینند، لوئیز بلند شد و گفت:
 «دانشجویی را دنبالت می فرستم. موفق باشی.»

دانشگاه، مثل همه دانشگاه های دیگر بود. راجر، دانشجویی که قرار بود راهنمای او باشد، می گفت: «این دانشگاه، تقلیدی کامل از یکی از دانشگاه های انگلستان است. بیش تر به دانشگاهی می ماند که فیلمسازها

به عنوان صحنه فیلم برداری از آن استفاده می کنند.» فیلم اندی هاردی به دانشگاه می رود، آن جا ساخته شده بود. آن ها اول هر پاییز روزی را به اسم «اندی هاردی به دانشگاه می رود» جشن می گرفتند و با کت های قشنگ مسابقه ماهی خوری می دادند.

بر سردر ورودی دانشگاه عبارتی به زبان لاتین نوشته بود که معنای تحت اللفظی آن چنین بود: «خداوند به کسانی کمک می کند که به خودشان کمک می کنند.» وقتی راجر اسامی فارغ التحصیلان عالی مقام دانشگاه را می شمرد، مری متوجه شد که آن ها مفهوم عبارت سردر را با تمام وجود به جان خریده اند. آن ها با چنگ انداختن بر مناصب راه آهن، نیروهای مسلح، دولت، صنایع و معادن و امپراتوری های مالی در سراسر دنیا، برای خود جا باز کرده بودند.

راجر، مری را به کلیسا برد و تابلویی برنجی را نشان داد که اسم همه فارغ التحصیلانی که در جنگ های مختلف کشته شده بودند، روی آن به چشم می خورد. تعدادی از این کشتگان به جنگ های داخلی تعلق داشتند. اسامی زیاد نبود. این جا هم فارغ التحصیلان به خودشان کمک کرده بودند. راجر گفت: «یادم رفت بگویم نرده محراب مراسم عشاء ربانی را از کلیسایی در اروپا می آورند که شارلمانی به آن جا می رفت.»

به سالن ورزشی رفتند و سه میدان هاکی را دیدند و بعد به کتابخانه دانشگاه رفتند. مری توی کتابخانه کاتالوگ برگه های کتاب را نگاه کرد. انگار اگر کتاب های مناسبی را توی کتابخانه پیدا نمی کرد، آن شغل را نمی پذیرفت. بیرون که رفتند، راجر گفت: «باز هم وقت داریم. دلشان می خواهد موتورخانه دانشگاه را هم ببینید؟»

مری خواست تا دقیقه آخر، سرش گرم باشد به همین دلیل پذیرفت. راجر، مری را تا پایین ترین طبقات بخش تأسیسات برد و هرچه از

موتور نیروگاه می دانست، به مری گفت: «موتور نیروگاه پیشرفته ترین نوع موجود در کشور بود. مردم خیال می کنند این دانشگاه قدیمی و عقب مانده است، اما اشتباه می کنند. حالا دخترها را هم می پذیرد و تعدادی از استادها زن هستند. راستش توی این دانشگاه، رسمی گذاشته اند که اول هر دوره بازگشایی با یک استاد زن قرار مصاحبه استخدامی می گذارند. این هم یکی.»

آن ها روی راه باریک گربه روی آهنی، بالای بزرگ ترین موتور برقی که مری دیدم بود راه می رفتند. راجر که زمین شناسی می خواند گفت که طرح موتور نیروگاه، ابتکار یکی از استادان گروه آن ها است که او قبلاً زیاد پشت سرش و راجی می کرد، اما حالا به او احترام می گذارد. معلوم بود که در نظر او این ماشین روح دانشگاه است و هدف اصلی دانشگاه فراهم آوردن نیروی خروجی ماشین بود. با هم به نرده ها تکیه داده بودند و به صدای نرم موتور گوش می کردند.

مری سر ساعت به اتاق هیئت گزینش رسید، اما کسی توی اتاق نبود. دو کتاب روی میز قرار داشت و در کنار آن پارچ آب و چند لیوان. نشست و یکی از کتاب ها را برداشت. شیرازه کتاب با صدای خشکی باز شد. اوراق کتاب صاف و تمیز بودند، انگار کسی لای آن را باز نکرده بود. مری بخش اول کتاب را باز کرد و خواند: «اعتقاد بر این است.» با خودش گفت: «چه شروع مزخرفی.»

حدود بیست دقیقه بعد، لوئیز و چند مرد دیگر وارد شدند. لوئیز گفت: «معذرت می خواهم که دیر آمدم. وقت زیادی نداریم، بنابراین باید هرچه زودتر شروع کنیم.»

مری را به همه معرفی کرد، جز یک استثنا اسامی و چهره ها اصلاً به هم نمی آمدند. مورد استثنایی، دکتر هاولز رئیس گروه بود. بینی کوفته ای کبود و دندان های خراب، او را از بقیه متمایز می کرد.

مردی که کنار دکتر هاولز نشسته بود و صورت برافروخته‌ای داشت گفت: «شنیده‌ام که سرکار در براندن هم درس می‌دادید.»
جوانی که پیپ می‌کشید گفت: «جداً اسباب خجالت است که دانشگاهی مثل براندن را ببندند.» وقتی حرف می‌زد، پیپ دم دهانش پایین و بالا می‌رفت.

دکتر هاولز گفت: «حالا ظاهراً در اورگون تشریف دارید. من تا حالا آن دور و بر نبوده‌ام. آن‌جا وضعیتان چگونه است؟»

مری گفت: «زیاد خوشم نمی‌آید.»

دکتر هاولز به طرف او خم شد و گفت: «جداً می‌فرمایید؟ فکر می‌کردم همه از اورگون خوششان می‌آید. آن‌جا خیلی سرسبز است؟»

«بله خیلی سرسبز است.»

«گمانم هر روز باران می‌بارد.»

«بله تقریباً هر روز.»

«من از رطوبت خوشم نمی‌آید. این‌جا هم بارندگی داریم. من هوای خشک را دوست دارم. این‌جا بیش‌تر برف می‌بارد. تا حالا در ایالت یوتا بوده‌ای؟ ایالتی است برای خودش. دره برایس کانیون و معبد بزرگ مومون‌ها هم آن‌جا است.»

مرد جوان پیپ به دهان گفت: «دکتر هاولز بزرگ‌شده یوتا است.»

دکتر هاولز گفت: «آن وقت‌ها خیلی فرق داشت. من و خانم هاولز همیشه دلمان می‌خواست به سن بازنشستگی که رسیدیم به یوتا برگردیم. اما حالا چندان مطمئن نیستم.»

لوئیز گفت: «وقت زیادی نداریم.»

دکتر هاولز گفت: «خوب ظاهراً پرچانگی کرده‌ام. پیش از آن‌که جلسه را شروع کنیم، شما حرفی برای گفتن دارید؟»

مری خنده کتان گفت: «بله. فکر می‌کنم باید این کرسی را به من بدهید.» اما هیچ‌کس نخندید. حتی نگاهش هم نکردند. همه نگاهشان را از او دزدیدند. مری متوجه شد بازی خورده است و قرار نیست این کرسی را به او واگذار کنند. دعوتش کرده بودند تا رسم قدیمی را به جا بیاورند. او هیچ‌امیدی نداشت.

مردها کاغذهای خود را جمع کردند و با او دست دادند و گفتند مشتاق حضور در کلاس او هستند. دکتر هاولز گفت: «من از طرح مارشال زیاد سر در نمی‌آورم.»

وقتی تنها شدند لوئیز گفت: «متاسفم. نمی‌دانستم این قدر افتضاح می‌شود، جداً کثافتند.»

مری گفت: «ببینم راستش را بگو. تو قبلاً می‌دانستی چه کسی را قرار است استخدام کنند. نه؟»
لوئیز سر خم کرد.

«پس چرا مرا تا این جا کشاندی؟»

لوئیز سعی کرد وضع را توضیح دهد و بگوید که رسم این دانشگاه چه بوده، اما مری حرفش را قطع کرد و گفت: «همه این مزخرفات را می‌دانم. ولی چرا من؟ چرا مرا انتخاب کردی؟»

لوئیز به طرف پنجره رفت. پشتش به مری بود و گفت: «این جا وضع من خوب نبود. داشتم دق می‌کردم. گفتم شاید آمدن تو باعث شود روحیه‌ام عوض شود. تو همیشه خوش‌مشراب بودی و تا آن جا که یادم مانده همیشه می‌گفتی و می‌خندیدی. تازه مطمئن بودم در این سفر به تو خوش می‌گذرد. خرجی که برایت نداشت. این جا هم هوا خوب بود. مری! خبر نداری پدر و مادرم چه بلایی سر من آوردند. تد که آینه دق بود. جاناتان هم پدرسگ حرام‌زاده‌ای است که بیا و ببین. من به عشق و محبت احتیاج دارم و پیدایش نمی‌کنم.»

برگشت و ساعتش را نگاه کرد و گفت: «وقت کلاس رسیده، باید برویم.»
«دلم نمی خواهد به کلاس بروم. تازه چه فایده‌ای دارد؟»
«ولی باید به کلاس بروی. این هم بخشی از مصاحبه است.»
پوشه‌ای را به دست مری داد و گفت: «فقط باید از روی جزوه بخوانی.
با توجه به خرجی که برای آوردنت کرده‌اند زیاد نیست.»

مری به دنبال لوئیز به سالن سخنرانی رفت. استادان دانشگاه در صف
جلو پا روی پا انداخته بودند. آن‌ها با دیدن مری لبخند زدند و سر تکان
دادند. پشت سرشان اتاق پر از دانشجو بود. بعضی از آن‌ها توی بالکن و
کنار ستون‌ها یله داده بودند. یکی از استادها میکروفون را جلوی مری
تنظیم کرد و سرش را دزدید و خود را کنار کشید، گویی می‌ترسید دیده
شود. لوئیز همه را به سکوت دعوت کرد و بعد از معرفی، مری پشت میز
خطابه رفت. مطمئن نبود از چه خواهد گفت، اما یک چیز را می‌دانست،
حاضر بود بمیرد، اما مقاله لوئیز را نخواند. آفتاب از پس شیشه‌های رنگی
بر سر و صورت حاضران توی سالن می‌تابید و آن‌ها را رنگ می‌کرد.
حلقه‌های دود پپ استاد جوان زیر نور سرخ تاب می‌خورد و بالا می‌رفت
و شعله‌ای فروزان را تداعی می‌کرد.

مری سخنانش را آغاز کرد: «نمی‌دانم چند تن از شما اطلاع دارید که
ما الان در لانگ هاوس هستیم. قلمرو باستانی پنج تیره از سرخ‌پوستان
ایروکوا.»

دوتا از استادان به هم نگاه می‌کردند.

«این قبایل رحم و مروت نداشتند. آن‌ها مردم را با چماق و تور و نیزه و
تیر و کمان شکار می‌کردند و اسیران خود را شکنجه می‌دادند. هیچ‌کس
نمی‌توانست از دست آن‌ها قسر در برود، حتی بچه‌های کوچک، پوست
سر آن‌ها را می‌کنند و گوشتشان را می‌خوردند و عده‌ای را به بردگی و

بیگاری می کشیدند. به دلیل بی رحمیشان قدرت گرفتند. آن قدر قدرتمند شدند که هیچ قبیله ای جرئت مخالفت با آنها را در خود نمی یافت. قبایل دیگر مجبور به پرداخت مالیات و خراج به آنها بودند و هر وقت هم چیزی برای دادن نداشتند، ابروکواها به آنها حمله می کردند.»

تعدادی از استادان در گوشی حرف می زدند و دکتر هاولز با لوئیز حرف می زد و لوئیز سر تکان می داد.

«در یکی از حملاتشان دو تن از روحانیون فرقه یسوعی را اسیر کردند، ژان دو بریوف و گابریل لالمان. آنها لالمان را قیراندود کردند و جلوی بریوف به آتش کشیدند. بریوف زبان به نکوهش آنها گشود. آنها لب هایش را بریدند و میله داغ آهنی به گلویش چسباندند. تبر تفته ای از گردنش آویختند و آب جوش بر سرش ریختند. وقتی حاضر نشد از وعظ و هدایت آنها دست بردارد، تکه هایی از گوشت تن او را کردند و جلوی چشمپانش خوردند. هنوز جان در بدن داشت که پوست سرش را کردند و سینه اش را شکافتند و خونس را نوشیدند. بعد از آن رئیس آنها قلب بریوف را بیرون آورد و خورد. اما پیش از این کار رئیس قبیله، بریوف آخرین کلام را بر زبان آورد. او گفت...»

دکتر هاولز از جا جست و پا بر زمین کوبید و داد زد: «بس کن خانم!»

لوئیز دیگر سرش را تکان نمی داد. چشم هایش گرد شده بود.

مری به آخر رسیده بود. سکوتی فرو افتاد. شک کرده بود که حرف

بریوف را به یاد بیاورد یا از پشت میز خطابه پایین بیاید و گم شود. صدایی در راهرو شنید که مثل پرنده ای آواز می خواند و نغمه می پراکند.

مری گفت: «زندگانی خود را قدر بدانید. شما زندگیتان را در پس پرده

غروری که بر دل هاتان مهر زده و در پس قدرت بازواتان فریفته اید. اگر مانند عقاب در آسمان اوج بگیرید، حتی اگر آشیانه تان در میان ستارگان

باشد، شما را به زیر خواهم کشید. این حرف از آن من نیست و فرمان خداوند است. از زور، به عشق و محبت روی آورید. مهربان باشید، عدالت‌پیشه کنید و بر زمین به افتادگی گام بردارید.»

لوئیز داد زد: «مری.» و دست‌هایش را تهدیدآمیز تکان داد.

مری تازه جان گرفته بود و حرف‌های زیادی داشت. دست تکان داد و لوئیز را به نشستن دعوت کرد. بعد سمعکش را درآورد تا صدایی کلامش را قطع نکند.

یک گلوله در مغز

اندرز نتوانست به بانک برسد، وقتی رسید که درها را می‌بستند، خوب البته صف تمامی نداشت. افتاد پشت سر دو زن که صدای بلند و حرف‌های احمقانه‌شان، خونس را به جوش آورد. حالا بماند که هیچ‌وقت درست و حسابی حال نداشت. اندرز منتقدِ معروفی بود و همه به سختگیری می‌شناختندش، هرچه را می‌خواند و بررسی می‌کرد پنبه‌اش را می‌زد.

با آن‌که صف یک دور هم اضافه شد، یکی از خانم‌های تحویلدار تابلو «باجه تعطیل است» را چسباند و رفت ته بانک و به میزی تکیه داد و با مردی که اسناد را ورق می‌زد، مشغول صحبت شد. زن‌های جلوی اندرز حرف‌شان را قطع کردند و با نفرت به تحویلدار خیره شدند. یکیشان گفت: «خوشم باشد.» برگشت و رو به اندرز کرد و او را همراه خود یافت و گفت: «همین برخوردها باعث می‌شود که آدم دفعه دیگر هم بیاید.»

اندرز که خودش از دست تحویلدار جوش آورده بود، برگشت و دق‌دلی‌اش را سر غرغروی پرروی جلویی خالی کرد. «مرده شوربرده! واقعاً فاجعه است. یا پای سالم را قطع می‌کنند، یا دِه آبا و اجدادی مردم را بمباران می‌کنند، اگر هم نشد، باجه را می‌بندند.»

زن کوتاه نیامد. «نگفتم فاجعه است. فقط فکر می‌کنم رفتارشان با مشتری گند است.»

اندرز گفت: «قابل بخشش نیست! خدا که می‌بیند.»

زن لب و لوچه خود را جمع کرد و به پشت سر اندرز زل زد و چیزی نگفت. اندرز دید که زن دیگر، دوست آن یکی زن نیز همان طرف را نگاه می‌کند. یکدفعه تحویلدارها کارشان را ول کردند و مشتری‌ها هم به آرامی برگشتند و سکوت در بانک حکمفرما شد. دو مرد با ماسک سیاه اسکی و لباس کار سرمه‌ای کنار در ایستاده بودند. یکیشان تپانچه‌ای را بیخ گردن نگهبان چسبانده بود. چشم‌های نگهبان بسته بود و دهانش می‌جنبید. مرد دیگر تفنگ شکاری لوله کوتاهی دستش بود. با آن‌که هیچ‌کس حرفی نزد، مرد هفت‌تیر به دست داد زد: «ببند آن دهن گنده‌ات را! اگر آژیر را بزنی، آبکشتان می‌کنم. افتاد؟»

تحویلدارها سرخم کردند.

اندرز گفت: «آفرین، آفرین! آبکش.» بعد هم برگشت رو به زنی که جلوی او ایستاده بود. «بیست. عجب سناریویی؟ شعر خشن و کوبنده طبعات پایین.»

زن با چشم‌هایی غرق اشک اندرز را نگاه کرد.

مرد تفنگ به دست نگهبان را هل داد که به زانو بنشیند. تفنگ را دست همدستش داد و مچ دست‌های نگهبان را گرفت و به پشت آورد و با دستبند بست. بعد با لگد زد وسط دو کتفش که ولو شد روی زمین. بعد تفنگش را پس گرفت و به طرف در نگهبانی رفت آن سر پیشخان قرار گرفت. کوتاه و خپل بود و با طمأنینه حرکت می‌کرد. همدستش گفت: «در را براش بزنی.» مرد تفنگ به دست در را باز کرد و رفت تو. سلانه سلانه از ردیف تحویلدارها گذشت و به هر کدام یک کیسه پلاستیکی داد. به

باجه خالی که رسید، نگاهی به مرد تپانچه به دست انداخت که می گفت: «این جا سوراخی کیه؟»

اندرز تحویلدار را نگاه کرد. زن دست گذاشت روی گلویش، سرش را برگرداند و به طرف مردی که با او حرف می زد. مرد به تأیید سر خم کرد. زن گفت: «مال من!»

«خیلی خوب، بجنب آقادایی را تکان بده، بیا کیسه را پر کن.»
اندرز به زنی که جلو او بود گفت: «بفرما! اینک عدالت اجرا شد.»
«آهای! باهوش خان! از تو خواستم حرف بزنی؟»
«نه!»

«پس ببند گالات را.»

اندرز گفت: «شنیدی باهوش خان؟ درست مثل داستان 'آدمکش ها' نوشته ارنست همینگوی.»

زن گفت: «خواهش می کنم، ساکت!»

مرد هفت تیر به دست به طرف اندرز آمد. اسلحه اش را به شکم او چسباند و گفت: «کری؟ خیال می کنی شوخی دارم؟»

اندرز گفت: «نه.» اما لوله تپانچه مثل انگشتی قلقلکش می داد. باید جلو خنده اش را می گرفت. این کار را با زل زدن به چشمان مرد انجام داد که از لای سوراخ های چشمی نقاب به وضوح دیده می شد. چشم کیود و سرخ. پلک چپ مرد مرتب می پرید.

از شکاف دهانی که اندرز را تکان داد بوی تند و تیز آمونیاک بیرون می زد. اندرز کم کم حس ناراحتی می کرد که مرد دوباره تپانچه را فرو کرد توی شکمش.

«ببینم از من خوشت می آید، باهوش خان؟ می خواهی بکنم توی

دهنت.»

اندرز گفت: «نه.»

«خوب، پس دیگر نگاه نکن.»

اندرز به کفش‌های ورنی هشت ترک مرد نگاه کرد.
لولهٔ تپانچه را آن‌قدر زیر گلوی اندرز فشار داد که سرش بالا رفت و
چشم به سقف دوخت.

«این پایین نه! آن بالا را نگاه کن!»

اندرز هیچ‌وقت به آن بخش بانک توجه نکرده بود؛ بنای مجللی بود با
کف، پیشخان و ستون‌های سنگ مرمر و گچبری‌های ماریچ طلایی بالای
قفس‌های تحویلداران. سقف گنبدی بانک با تصاویر اسطوره‌ای تزیین
شده بود، تصاویری زشت و بدترکیب که اندرز سال‌ها پیش به
بی‌قوارگی‌شان پی برده بود و از آن پس به آن‌ها توجهی نکرد. حال چاره‌ای
نداشت جز آن‌که با دقت به هنر نقاش خیره شود. بدتر از آنی بود که به یاد
می‌آورد و در نهایت دقت اجرا شده بود. گویی هنرمند تنها چند شگرد در
آستین داشت و بارها و بارها به تکرارشان نشسته بود. تهرنگی از صورتی
در زیر ابرها با مایه‌ای در زمینهٔ آسمان ابری، نگاه شرمگین به صحنه‌های
کوئید و فائونا. سقف پر از تصاویر مکرر نمایش‌ها بود و چشم‌انداز بیش‌تر
از همه، اروپا و ژئوس را در بر می‌گرفت. در این داستان مصور، ژئوس و
اروپا را به هیئت گاو نری کشیده بود که از پشت کاهدانی به ماده‌گاوی
چشم دوخته بود. نقاش برای ماده‌گاومژه‌های بلندی کشیده بود که دلبری
می‌کرد. گاو تر ابرو بالا برده بود. لابد اگر مثل داستان‌های مصور، حبابی
بالای سرش باز می‌کرد از زبان او می‌نوشت: «عزیزم.»

«به چی می‌خندی، باهوش خان؟»

«هیچ چی.»

«پس لابد خیال کردی من خنده دارم؟ نکنه فکر کردی من دلقکم؟»

«نه.»

«خیال کردی می‌توانی ترکمون بزنی به من؟»

«نه.»

«یک دفعه دیگر دستم بیندازی، به زیاله‌دان تاریخ می‌روی. کاپیکه؟
خرفهم شد؟»

اندرز از ایسن که می‌دید طرف ادای دون کورلثونه را درمی‌آورد،
خنده‌اش گرفت.

دهانش را با دست پوشاند و گفت: «شرمنده‌ام. شرمنده‌ام.» از لای
انگشت‌هایش خس خس می‌کرد و به ایتالیایی می‌گفت، کاپیکه! کاپیکه
فهمیدم. مرد تپانچه به دست سلاح را بالا آورد و گلوله‌ای شلیک کرد،
درست به سر اندرز.

گلوله جمجمه‌ اندرز را پکاند و از مغزش گذشت و از بیخ گوش راستش
بیرون زد و لخته‌های مغز و تکه‌های استخوان، اندام حیاتی، سلسله
اعصاب و مخچه را به هم ریخت. اما پیش از وقوع حادثه و ورود گلوله به
مخ، زنجیره‌ای از نقل و انتقالات یونی و اغتشاش پیام‌های سلسله اعصاب
رخ داد. این پیام‌ها به دلیل ریشه‌های خاص خود از حسن اتفاق، یاد و
خاطره تابستان چهل سال پیش را زنده کرد که برای سال‌ها فراموش شده
بود. گلوله پس از برخورد با کاسه سر با سرعت سیصد متر در ثانیه حرکت
می‌کرد، سرعتی که در مقایسه با برق سیناپتیک عصبی خیلی کند بود.
گلوله که وارد مغز شد زمان به تعبیری مغزی به کار افتاد و فرصت کافی در
اختیار اندرز گذاشت تا بتواند صحنه را مرور کند و به قول معروف - که
حالش از آن به هم می‌خورد - «صحنه از جلو چشمش رژه برود.»

چیزهایی که به یاد نمی‌آورد، در قیاس با آنچه به یاد آورد، چندان
اهمیتی نداشت. نخستین عشق خود، شری، را به یاد نمی‌آورد، با این‌که

چیزی داشت که پیش از آنکه مایهٔ عذاب شود او را دیوانه‌وار می‌پرستید، خواهش‌های بی‌شرمانه‌اش... اندرز زتش را به یاد نمی‌آورد که پیش از آنکه با رفتارهای پیش‌بینی نشده خسته‌اش کند، دوستش داشت، یا دخترش را که حالا در دارتموت استاد عُنُق اقتصاد بود. یادش نمی‌آمد که پشت در اتاق دخترش گوش ایستاده بود که در بارهٔ بدجنسی او داد سخن می‌داد و در بارهٔ این‌که اگر پاپا رفتارش را عوض نکند، تنبیه هولناکی در انتظارش است. حتی یک بیت از صدها شعری را که در جوانی از بر بود، به یاد نمی‌آورد. شعرهایی که هر وقت می‌خواند تنش می‌لرزید. «ساکت بر فراز قله‌ای در دارین، خدایا خدایا، چه روزی بدیدم» یا «ای جمله زیبا یان من؟ گفتید هر آنچه باید؟ آه ای زغن؟» هیچ‌کدام را به یاد نمی‌آورد. حتی یکی. یادش نمی‌آمد که استاد جوزفس به دانشجویان خود گفته باشد، هر کدام از زندانیان آتنی در سیسیل که شعرهای آشیل را از بر می‌خواندند، آزاد می‌شدند، بعد هم خودش شعر آشیل را به یونانی می‌خواند. اندرز یادش نمی‌آمد که وقتی طنین آن شعرها را شنید، چشمانش پر از اشک شد. به یاد نمی‌آورد که وقتی تازه از دانشگاه درآمده بود و اسم یکی از همدرس‌های خود را پشت جلد رمانی دید، چقدر تعجب کرد. یا بعد از خواندن کتاب چه احترامی برای او قائل شد. لذت احترام را هم که به یاد نمی‌آورد.

اندرز حتی به یاد نمی‌آورد فردای روزی که دخترش به دنیا آمد، زنی را دید که از ساختمان روبرویی خودش را پرت کرد بیرون و مرد. یادش نمی‌آمد که فریاد زد، «خدایا رحم کن!» به خاطر نیاورد که ماشین پدرش را از قصد به درخت کوبید و باز یادش نیامد که سه پاسبان در تظاهرات ضد جنگ با لگد زدند و دنده‌اش را شکستند. به یاد نیاورد که به صدای خندهٔ خودش از خواب بیدار شد. دلهره و کسالتی که از دیدن کپهٔ

کتاب‌های روی میز به او دست می‌داد هم از این فراموشی بی‌نصیب نماند و از دلخوری‌اش از دست نویسندگانهایی که آن‌ها را نوشته بودند، چیزی به یاد نمی‌آورد. هر چیزی او را یاد چیز دیگری می‌انداخت.

فقط همین به یادش می‌آمد. گرما، زمین بیسبال، چمن زرد، وزوز حشرات و خودش که به درختی تکیه داده بود و یارکشی پسرهای محل را تماشا می‌کرد که در بارهٔ نبوغ نسبی مانتل و میز تو بازی بیسبال حرف می‌زدند. تمام تابستان حرفشان همین بوده. دیگر برای اندرز خسته‌کننده بود. این هم مثل گرما کلافه‌اش می‌کرد.

بعد دو پسر آخری رسیدند، کوئل و پسرعمویش از می‌سی‌سی‌پی. اندرز پسرعموی کوئل را تا آن موقع ندیده بود و بعد هم ندید. همراه بقیه سلام و احوال‌پرسی می‌کند و دیگر توجهی به او ندارد. بعد هم یارکشی که می‌کنند، می‌گوید چه پستی می‌خواهد، او هم می‌گوید: «شورت استاپ‌ها بهترین پست است.» اندرز نگاهش می‌کند. می‌خواهد حرفش را تکرار کند، اما می‌داند که با نگاه کردن نمی‌شود و باید بخواهد. بقیه خیال می‌کنند او بچهٔ شری است و می‌خواهد به خاطر غلط‌های دستوری پسرعمو حال او را بگیرد. اما این‌طور نیست، دلش می‌خواهد جملهٔ ناقص او را بشنود. در زمین هم در حالت خلسه تکرارش می‌کند.

گلوله رفته توی مغز؛ تا ابد شتاب نمی‌کند، ناگهان هم نمی‌ایستد. در پایان کار خود را می‌کند. جمجمهٔ درب و داغان را جا می‌گذارد و ستارهٔ دنباله‌دار خاطرات را با خود می‌برد و امید و نبوغ و عشق را در تالار مرمی بانک به زمین می‌کوبد. کاری نمی‌شود کرد. اما اندرز همین حالا هم وقت دارد. زمانی برای دراز شدن سایه‌ها در زمین چمن، زمانی برای پارس سگ به دنبال توپی که در هواست. زمانی برای پسری که در زمین بازی دستکش چرک از عرق را می‌کوبد و می‌گوید بهترین پست‌ها آن‌هاست، بهترین پست‌ها آن‌هاست.

ستونِ درگذشتگان

دبیر بخش آگهی‌های شهری، اسم مرا از آن سرِ واحد خبر صدا زد و اشاره کرد دنبالش بروم. به دفترش که رسیدم، پشت میزش بود. زن و مردی هم با او بودند، مرد بی‌قرار و سرپا و زن که صورتی کشیده و استخوانی داشت و دودستی بند کیف‌دستی‌اش را گرفته بود، روی صندلی نشسته بود. کت‌ودامن او مثل موهای خاکستری‌اش، تهرنگی از کبودی داشت. مرد کوتاه و خپل و قلنبه بود. چال کنار لپ، بانمک جلوه‌اش می‌داد، اما تا وقتی نخندیده بود.

به زنش نگاه کرد و گفت: «ببینید، نمی‌خواستم جاروجنجال شود. فکر کردیم شما بدانید بهتر باشد.»

دبیر سرویس شهری گفت: «بله که باید بدانیم. ایشان آقای گیونز هستند. آقای برنارد گیونز. این اسم تو را یاد چیزی نمی‌اندازد؟»
«یک چیزهایی.»

«خوب اجازه بده، یک راهنمایی بکنم. ایشان نمرده‌اند.»

گفتم: «خوب این را که چشم دارم و می‌بینم.»

دبیر سرویس گفت: «یک راهنمایی دیگر.»

بعد هم روزنامه آن روز صبح را باز کرد و با صدای بلند خواند. خبر مجلس ترحیم آقای گیونز بود که من آن را نوشته بودم. روز قبل ستون درگذشتگان را که بیشتر از بیست مورد بود، من نوشتم و یادم هم نبود، اما بخشی را که به سی سال خدمت او در اداره دارایی اشاره داشت، به یاد داشتم. همین اواخر با دارایی مشکل پیدا کرده بودم، برای همین قشنگ یادم مانده بود.

گیونز که به آگهی ترحیم خود گوش می‌کرد به من و او نگاه می‌کرد. آن قدرها که اولش فکر کردم قدکوتاه نبود. به خاطر قوز کردنش و این که گردنش را مثل لاک‌پشت جلو داده بود، این طور به نظر می‌رسید. دبیر سرویس که می‌خواند، مرد خندید و گفت: «درست است. همین است.»

زن زل زد به من: «فقط می‌ماند یک چیز.»
 به گیونز گفتم. «یک معذرت‌خواهی به شما بدهکارم. انگار یکی چشم و گوش مرا بسته بود.»
 گیونز گفت: «عذرخواهی ات قبول.» دست‌هایش را به هم مالید. انگار الان معامله‌ای کرده بودیم. گفت: «می‌بینی عزیزم. طنز ماجرا را می‌بینی؟ مارک تو این می‌گفت چی؟ گزارش‌هایی در باره مرگ من...»
 دبیر بخش شهری به من گفت: «خوب چه اتفاقی افتاد؟»
 «نمی‌دانم.»

زن گفت: «یعنی چه نمی‌دانم.»
 گیونز گفت: «دالی حسابی دلخور است.»
 دبیر بخش شهری گفت: «حق دارند دلخور باشند.»
 از من پرسید: «سفارش آگهی را کی داد؟»
 گفتم: «راستش یادم نیست. فکر می‌کنم از مؤسسه کفن و دفن زنگ زده بودند.»

«با آن‌ها تماس گرفتی که مطمئن شوی؟»

«نه. فکر نمی‌کنم تماس گرفته باشم.»

«از خانواده پرسیدی؟»

خانم گیونز گفت: «قطعاً پرسیدند.»

گفتم: «نه.»

دبیر بخش شهری گفت: «ببین قبل از چاپ آگهی ترحیم باید چه کار کنیم؟ با خانواده و موسسه کفن و دفن هماهنگ کنیم. اما این کار را نکردی.»

«نه آقا، نکردم.»

«چرا؟»

از سر و اماندگی دست‌هایم را باز کردم و سعی کردم خودم را بدبخت و بی‌چاره نشان بدهم، اما جوابی نداشتم. راستش هیچ‌وقت مراعات نمی‌کردم. مردم می‌مردند. کسی هم آزار نداشت آگهی ترحیم قلابی بدهد. معنی نداشت زنگ بزنم و از خانواده عزادار بپرسم که راستی راستی طرف مرده یا به موسسه کفن و دفن زنگ بزنم و بپرسم کسی از آن‌جا زنگ زده و آگهی داده یا نه. این کارها وقت تلف کردن بود. به نظر نمی‌رسید کسی بخواهد محض تفریح، آگهی ترحیم بدهد یا نقش مرده‌شور را بازی کند. حالا می‌بینم چقدر ساده‌ام من و آدم‌ها چه سرگرمی‌هایی برای خودشان دارند که من از آن‌ها بی‌خبرم.

امیدوار بودم دبیر بخش شهری بی‌خیال ماجرا شود، اما او ول‌کن معامله نبود، چپ و راست سؤال پیچ می‌کرد، لابد می‌خواست جلو گیونز و زنش خودی نشان بدهد و به آن‌ها حالی کند که خبرنگار سمج چطور کار می‌کند. آخرش مجبور شدم اعتراف کنم که نه آن روز و نه روزهای دیگر به خانواده عزادار یا موسسه کفن و دفن زنگ نمی‌زدم.

دیر بخش که به جواب خود رسیده بود، نمی دانست چه کند. انگار خیلی تند رفته بودم و از حد انتظار او بالا زده بود. اول فقط مات و مبهوت، گرفت نشست. بعد گفت: «راستش را بگو، این صفحه ترحیم چند وقت است بدون تأیید مجدد و بررسی چاپ می شود؟»

گفتم. «سه ماه.» این حرف را که می زدم، حس کردم خنده ام گرفته. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. خنده که نه چاک دهان از سر وحشت، مثل همان خنده ای که وقتی مادرم خبر مرگ پدرم را داد تحویلش دادم. خوب البته دیر بخش از آن ماجرا خبر نداشت.

روی صندلی اش خم شد و سرش را مثل اسب تکان داد و گفت: «زود باش وسایلت را جمع کن!» فکر نمی کنم قصدش اخراج من بود، خودش هم تعجب کرد، اما حرفش را پس نگرفت.

گیونز نگاهم نکرد و گفت: «صبر کن بینم زیاد گنده اش نکنید. خوب بالاخره این هم از درس های زندگی است. آدم برای همچین کاری که نباید کارش را از دست بدهد؟»

خانم گیونز گفت: «اگر کارش را درست انجام داده بود کارش را از دست نمی داد.»

حرف حساب بود. میزم را تمیز کردم. از دفتر روزنامه که بیرون می رفتم، گیونز را دم دکه روزنامه فروشی دیدم که به در چشم دوخته بود. زنش را ندیدم. به طرف من آمد، دست بلند کرد و گفت: «چه بگویم؟ من که کم آورده ام.»

به او گفتم: «نگران نباش.»

گفت: «بین دوست نداشتم از کار بی کارت کنم. راستش اصلاً فکر من نبود که بیایم دفتر روزنامه.»

جعبه ای پر از پرونده و دفتر یادداشت، یادداشت و کتاب زده بودم زیر

بغلم. سنگین بود. دادم به دست دیگرم. گفتم: «فراموش کن! تقصیر خودم بود.»

گیونز گفت: «بین، می خواهی ناهار مهمان من باشی؟ هان؟ این کم ترین کاری است که می توانم بکنم.»
نگاهی به بالا و پایین خیابان انداختم.
گفت: «دالی رفته خانه. نگفتی؟!»

خیلی حال و حوصله ناهار خوردن با گیونز را نداشتم. اما انگار ناهار دادن برای او خیلی مهم بود، من هم نمی خواستم به آن زودی به خانه بروم. می رفتم چه کار؟ گفتم، خیلی خوب، ناهار می چسبد.

گیونز از من پرسید جای درست و حسابی می شناسم. چند مغازه پایین تر، یک رستوران چینی خوب بود، اما همیشه پر بود از خبرنگارها. دوست نداشتم بیایند با من همدردی کنند یا وقتی بیرون آمدم پشت سرم صفحه بگذارند و بخندند. نه که بخواهم به آنها خرده بگیرم. گفتم سر ایستگاه تراموای توی میدان، استیک سرای تاد هست که با یک دلار و بیست و نه سنت، یک استیک آبدار راسته ای صد گرمی با سیب زمینی و سالاد می خوریم. سال ۱۹۷۴ بود.

گیونز گفت: «بابا وضع من این قدرها هم خراب نیست.»

اما بحث نکرد. به همان جا رفتیم.

گیونز با غذای خود ور رفت و بشقاب را هل داد و به بشقاب من نگاه کرد.

پرسیدم: «استیکش خوب است؟»

گفت: «اشتها ندارم.»

گفتم. «کی زنگ زده بود به دفتر روزنامه؟»

سر خم کرد. زیر چشمی نگاهی به من انداخت: «پسر اسم مرا

گذاشتی توی آن آگهی. عجیب است.»

گفتم. «خوب، می دانی کی زنگ زده بود؟»

«نوج.»

کمی فکر کن. شاید یکی باشد که با او بد تا کرده ای؟
ظرف خلال دندان را تکان داد و خلالی را درآورد. دست هایش بزرگ
و رنگ پریده بود.

«لابد یکی بوده که تو را می شناخته. دوست که داری؟»

«پس چی؟»

«شاید با یکی حرفت شده، یک چیزی تو همین مایه ها. یکی که از
دست تو عصبانی شده.»
یک دستش را آورده بود جلوی دهانش و با دست دیگر خلال دندان
را توی دهان می چرخاند.

«عجب پس این طور فکر می کنی. اما من فکر می کنم یک شوخی ساده
است.»

«البته شوخی خیلی خطرناکی است. آگهی ترحیم برای یک آدم زنده
تهدید است. اگر من بودم خیلی می ترسیدم.»

گیونز خلال دندان را برانداز کرد و بعد آن را توی زیرسیگاری
انداخت و گفت: «من این طور به قضیه نگاه نکردم. شاید حق با تو باشد.»
متوجه شدم که خودش هم باورش نشده. نفهمیده بود چه اتفاقی
افتاده. حکم مرگش را داده بودند، حالا باید زندگی اش را ادامه می داد تا
کلمات و حکم مرگ بر او غلبه کند. شاید کسی اجیر شده باشد که با آن
کلمه ها حسابش را برسد. به نظر من که این طور می رسد.

گفتم: «مطمئنی از دوستانت نبوده. شاید مسئله کم اهمیتی باشد.
ورق بازی می کنی و برگ برنده را می زنی روی میز و قبل از این که طرف
بخواهد رودست بزند، همه را جمع می کنی.»

گیونز گفت: «ورق بازی بلد نیستم.»

گفتم: «زنت چی؟ فکر نمی کنی با او مشکلی داشته باشی؟»

«نوج.»

«همه چیز درست و مرتب است؟»

شانه بالا انداخت: «مثل همیشه.»

«چرا دالی صدایش می کنی؟ این اسم را توی آگهی ترحیم ندیدم.»

گیونز گفت: «علتی ندارد. همیشه او را دالی صدا می کنم. همه این کار

را می کنند.»

«فرض کن دالی از دستت دلخور شده. حسابی عصبانی شده.

می خواهد پیغامی به تو بدهد. پیغامی که از راه عادی نمی تواند به تو

برساند.»

گیونز بی معطلی گفت: «حرفش را هم نزن.»

سعی هم نکرد متقاعد کند. گفتم: «ظاهراً از تو یک دختر مانده، نه؟

اسمش چی بود؟»

گفت: «تینا.»

«آها تینا! رابطیات با تینا چگونه؟»

«مشکل داریم. اما خیالت راحت باشد که او از این کارها نمی کند.»

گفتم: «بالاخره یکی این دسته گل را به آب داده.»

«هیچ کس نمی خواهد بمیرم.»

«لابد یکی خیال کرده تو مرده ای. فکرش را بکن. آرزو، پدر عمل

است. نیت مهم است.»

«هیچ کس نمی خواهد من بمیرم. مشکل تو این است که خیال می کنی

هر چیزی معنایی دارد.»

«خوب این یکی از مشکلات من است، نمی توانم منکر شوم.»

گفت: «خودت چی فکر می کنی؟»

«چه فکری؟»

«آگهی فوت من. می خواهم بدانم راجع به زندگی من چه فکری می کنی؟ فکر می کنی چه جور آدمی هستم؟» خم شده بود و با نمکپاش و فلفلدان بازی می کرد و آن ها را به هم می زد. مثل دو همرقص آن ها را دور هم می چرخاند.

سرم را تکان دادم.

«حدس هم نمی زنی؟»

گفتم: «نه.»

«فهمیدم. شاید دلت نمی خواهد بگویی. چقدر طول می کشد یکی را درست به یاد بیاوری.»

گفتم. «خوب، تو هم اگر از صبح تا شب آگهی ترحیم بنویسی یک جورهایی با هم قاطی می کنی.»

«اما چند تایی که یادت می ماند.»

«آره خوب، چند تایی...»

«کدام ها؟»

«خوب! نویسنده هایی که دوست دارم. بازیکن های بیسبال. ستاره های

محبوب سینما که عاشقشان هستم.»

«به عبارت دیگر، آدم های معروف.»

«بعضی از آدم های معروف. نه همه شان.»

«خوب آدم بدون این که معروف باشد هم می تواند زندگی خوبی

داشته باشد. آدم هایی که اسمشان بزرگ است، الزاماً بزرگ نیستند.»

گفتم: «راست می گویی. اما این حقیقت آدم های کوچک است.»

«جداً؟ چرا چنین فکری می کنی؟»

جواب ندادم.

«اگر فقط اسم‌های گنده تحت تأثیرت قرار می‌دهد، پس آدم حقیری هستی. دست‌کم من این‌طور فکر می‌کنم.» نگاه تندى به من انداخت و فلفلدان و نمکدان را مثل مسلسل آماده شلیک به طرفم گرفت.

«فقط اسم‌های گنده تحت تأثیرم قرار نمی‌دهد.»

«عجب. دیگه چی تحت تأثیرت قرار می‌دهد؟»

گذاشتم سؤال منعقد بشود. بعد گفتم: «ویژگی اخلاقی.»

حرف‌های مرا تکرار کرد. انگار حرف قلنبه‌ای زده بودم.

گفتم: «منظورم را که می‌فهمی؟»

گفت: «ببین اگر اشتباه می‌کنم بگو. این حرف‌ها به تو نمی‌آید. دهن

می‌چاد. ویژگی اخلاقی!»

بحث نکردم.

وقتی دید جواب نمی‌دهم، گفتم: «خوب فکر می‌کنی آگهی فوت

خودت را به یاد بیاوری؟ چه فکر می‌کنی؟»

«به احتمال زیاد، نه.»

«هیچ فکر نمی‌کنی؟ حتی تردید هم نمی‌کنی؟»

«قطعاً نه!»

«حتی لحظه‌ای تردید نمی‌کنی. خوب اشتباه می‌کنی. تو ویژگی‌های

دیگری هم داری که اگر خوب نگاه کنی شاید برجسته باشد. ویژگی‌ها و

صفات خوب. هر کسی ویژگی‌هایی دارد. تو به چي خودت افتخار

می‌کنی؟»

گفتم: «من زنده‌ام. فکر نمی‌کردم در آگهی ترحیم وزنه‌ای به حساب

بیاید.»

گیونز گفت: «ویژگی من وفاداری‌ام است. وفاداری توی زندگی من

خیلی واضح است. اگر چشم باز کنی و خوب ببینی متوجه می‌شوی. وقتی

بخوانی که مردی در زمان جنگ به کشورش خدمت کرده، چهل و دو سال با زنی که گرفته سر کرده و به لطف خدا یک کار داشته، فکر می‌کنی با یک آدم حسابی طرف هستی.»

مکشی کرد و سر تکان داد و گفت: «کار آسانی هم نیست.»
خندیدم، بیش‌تر به خنکی خودم. گفتم: «خودت بودی. خودت این کار را کردی.»

«کدام کار؟»

«سفارش آگهی.»

«چرا باید این کار را بکنم؟»

«خودت بگو!»

گیونز نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد، به زرنگی خودش می‌بالید لابد. گفت: «چی بگویم. بگویم خودم این کار را کردم.»

گفتم: «حسابی زده به سرت.» منظورم این نبود، البته توی کاری که گیونز کرده بود، چیزی وجود نداشت که سر دریاورم یا حتی برخلاف میل خودم تحسین نکنم. می‌خواسته به مراسم تشییع جنازه و ترحیم خودش برود. کت و شلوار آخرتش را پوشیده و با صورت آراسته دراز کشیده و به مرثیه‌هایی که بالای سرش می‌خواندند، گوش می‌داده. بهترین بخش ماجرا این بوده که بعدش زنده شده و برگشته سرکار و زندگی‌اش. شاید می‌خواسته دالی را امتحان کند و ویژگی‌های خودش را به رخ او بکشد.

«خیلی جلف و مسخره هستید.»

«این جا نیامده‌ام که توهین بشنوم.»

گفتم: «آرام باش. من عصبی نیستم.»

صندلی را هل داد به عقب و بلند شد: «کلی کار دارم. کارهایی بهتر از این‌که بنشینم این جا و این مزخرفات را بشنوم.»

دنبالش رفتم. حاضر نبودم بگذارم برود. باید یک چیزی می‌داد و می‌رفت.

گفتم: «بگو که خودت این کار را کردی و خلاص.»
برگشت و رفت به سمت خیابان پاول.

گفتم: «بگو و خودت را خلاص کن. کاریت ندارم.»
راهش را کشید و رفت، سرش را عین لاک‌پشت جلو می‌داد و وسط جمعیت می‌چرخید. تیزویز می‌سرید. سرانجام دستش را گرفتم و کشیدم توی درگاهی خانه‌ای. ماهیچه‌هایش توی مشتم سفت شد. دستش را کشید که برود، اما سفت و سخت گرفته بودمش و دوتایی خشکمان زد.
«اعتراف کن!»

سرش را تکان داد.

گفتم: «اگر لازم باشد گردنت را می‌شکنم.»
گفت: «ولم کن!»

گفتم: «اگر الان بلایی سرت بیاید، آگهی ترحیمت درست از آب درمی‌آید. من هم برمی‌گردم سرکارم.»
سعی کرد از چنگم در برود، اما نگذاشتم.
حس کردم دست‌هایش وامی‌رود. بعد با صدایی لرزان و تقریباً نامفهومی گفت: «بله.» همین یک کلمه را گفت.

بهترین راه خلاصی همین بود. کفایت می‌کرد. وقتی ولش کردم برود سرش را انداخت پایین و در سیل جمعیت گم شد. برگشتم به رستوران تا جعبه کاغذهایم را بردارم. درست جلو روی من جوان خوش‌قیافه و خوش‌پوشی باکت و شلوار و جلیقه و با اعتماد به نفس بازیگر نقش اول مضحکه‌ای راه انداخته بود. دختری خندید. طرف برگشت و بازی تمام شد. هنوز با همان ژست ایستاده بود، یک سکه بیست و پنج سنتی کف دستش گذاشتم و امیدوار بودم بگذارد رد شوم.

منتظر خدمت

گروه‌بان مورس توی اتاق آجودانی پاس شب می‌داد که زنی تلفن کرد. با بیل هارت کار داشت. به او گفت که یک هفته پیش بیل هارت را به عراق فرستادند.

گفت: «بیلی هارت؟ مطمئنی؟ یک کلمه هم از اعزام نگفته بود.»
«بله.»

«شما...؟ البته اگر اشکالی نداشته باشد.»

«خواهرشم.»

«ای-میلش را می‌خواهی. گوشی را نگه‌دار، پیداش کنم. یک دقیقه هم طول نمی‌کشد.»

«خب رفته. دیگر؟»

«هر وقت خواستی زنگ بزن. شاید کمکی ازم بریاد.»

«هه‌هه.»

گوشی را گذاشت.

گروه‌بان مورس برگشت سراغ کارهای نوشتنی‌اش. اما قضیه بیلی هارت حواسش را به هم ریخت. بلند شد و رفت سراغ آب سردکن و

لیوانی آب برای خودش ریخت. آن را سر کشید و یکی دیگر پر کرد و کنار در ایستاد. شب گرم و تب‌داری بود؛ ساعت از یازده گذشته بود و پادگان ساکت بود و یکی دو پنجره در غبار برق می‌زد. پروانه خاکی درشتی خودش را به شیشه می‌کوبید. مورس، بیلی هارت را خوب نمی‌شناخت. اما چشمش دنبال او بود. هارت از کوه‌های نزدیک آشویل آمده بود و دوست داشت خودش را به سادگی بزند که راحت‌تر باشد. توکار قاچاق بود، هر وقت کار بود جیم می‌شد، اما برای تیغ زدن تازه‌واردها سرپوکرو مسافرکشی با موستانگ کروکی حاضر به یراق بود.

می‌گفتند تو قاچاق مواد است، اما گیر نیفتاده بود. با آن لبخند مرموزی که داشت. معلوم بود که همه را خنگ فرض کرده. یک روزی گیر می‌افتاد، اما فعلاً دزد نگرفته بود. برای امثال بیلی هارت کلی گیج و گول و ساده دم‌دست ریخته بود.

سرباز خوش بر و رویی بود. سرخ‌پوست بود. با گونه‌های برآمده، چشم‌های سیاه عمیق، واقعاً زیبا. با آن حرکات ظریف و خونسرد مثل گربه و به هیچ‌کس احترام نمی‌گذاشت. مورس به‌رغم میل خودش آن کشش قدیمی را حس کرد، می‌دانست که هارت یعنی دردسر، اما در حضور او خودش را جمع و جور می‌کرد. سعی کرد جلو آن نگاه سرکش را بگیرد و به صورت هارت خیره نشود. به آن چهره‌ای که از سری خبر داشت که نوک زبانش بود. مورس می‌دانست که هارت مثل موم دم‌دستش است. اطمینان داشت به هر چیزی که منفعتی توی آن باشد تن می‌دهد. اما مورس فاصله‌اش را حفظ کرد. فایده‌ای نداشت و نمی‌توانست خودش را توی این قمار احمقانه درگیر کند؛ دست‌کم حالا وقتش نبود.

مورس بیست سال از سی و نه سال عمرش را در ارتش گذرانده بود. از آن‌هایی نبود که می‌گویند دوست دارند توی ارتش باشند، اما انگار از

قبیله ارتش نبود، به دوروبری‌های خودش وابسته بود با پیوندهایی که نمی‌توانست از آنها دل بکند، عشق هم در نهایت کنار آن قضیه جا می‌گرفت. سرباز بود و دیگر نمی‌توانست خود را غیر نظامی بداند؛ بیهودگی و بی‌شکلی آن زندگی و گزینه‌های ناچیز پایان‌ناپذیرش را برنمی‌تافت.

مورس می‌دانست به جایی که در آن هست تعلق دارد، اما اغلب با ارتباطات خطرناک، خودش را در معرض رسوایی و اخراج قرار می‌داد. درست پیش از اعزام به عراق با پیشخدمتی کوبایی در رستورانی در مرکز شهر روی هم ریخت. پیشخدمت متأهل از آب درآمد و معتادی قمارباز و آخر سر که مورس با او به هم زد، معلوم شد اخاذ است. مورس اهل باج دادن نبود.

اسم و شماره تلفن افسر فرمانده‌اش را نوشت و به او داد و گفت: «بفرما. برو تلفن کن!»

هرچند فکر نمی‌کرد طرف این کار را بکند، اما یکی دو هفته بعدی را مثل کسی که جلوی ضربه قوز کرده، توی خودش بود. بعد اعزام شد و دوباره جان گرفت و آماده‌ی ماجرای دیگر شد.

این یکی ستوان جوانی بود که همان هفته اول استقرار مورس به واحد او ملحق شد. با هم به گشت شناسایی می‌رفتند و مورس متوجه شد ستوان کشتی به او دارد. هر چند خود ستوان خیلی به رفتار اطمینان نداشت، حتی وقتی که تسلیم شد، در اضطراری که تقریباً هیچ خلوتی دست نمی‌داد. در واقع خود را کشف می‌کرد و چنان به خودش فحش می‌داد که مورس ترسید خودزنی کند یا خشمش بیرون بریزد و شاید او را بزند یا رسوایی به بار بیاورد و مثلاً در باشگاه افسران در حال مستی برای یکی از سرهنگ‌های پدر خوانده اعتراف کند و بعد آبروریزی شود.

خوب این طور نشد. ستوان موقع گشت گریه یک گوشی را پیدا کرده بود. گریه قوزک پایش را چنگ زد و خراش آن عفونت کرد. به جای آن که درمانش کند خنگ بازی درآورد و کار خراب تر شد و نزدیک بود پایش را قطع کنند. با چوب زیر بغل او را به پنج ماه مرخصی استعلاجی فرستادند. مورس چنان تحت فشار بود که کوچک ترین حس دلسوزی نسبت به او نداشت - خیالش راحت شد.

ظاهراً جایی برای آسودگی خیال نبود. تازه به کشور برگشته بود که به ستاد گردان احضارش کردند تا با دو آقای تر و تمیز و مرتب لباس شخصی مصاحبه کنند که می گفتند بازرس کنگره هستند و از زادگاه ستوان آمده اند. گفتند مسائل حساسی وجود دارد که نمایندگان می خواهند در باره دوره خدمت ستوان در عراق بدانند و به اطلاعات دقیق تری نیاز دارند. رفتار سازمانی اش در جبهه، تعامل با افسران دیگر و رفتارش با زیردستان. سؤال های آنان خیلی خسته کننده و طولانی بود و بارها و بارها به روابط ستوان با مورس برمی گشت. مورس مقرر نیامد، هرچند به نظر می رسید با گارد باز و بی دفاع است. هرچه می خواستند بگویند، از نظر مورس فرق نمی کرد، آن ها را آدم فروش می دانست. چند هفته فرجه دادند و دوباره احضارش کردند، اما در آخرین لحظات منصرف شدند و جلسه را لغو کردند. مورس باز منتظر بود احضارش کنند.

اغلب آرزو می کرد امیالش در خدمت او باشد. اما خیلی غیر عادی به نظر نمی رسید، در واقع بخت یارش بود که هوس هایش به او کمک می کردند. با این حال امیدهای زیادی داشت. طی چند ماه گذشته مورس با یک سرگروه بان در واحد اطلاعات قاطی شد؛ مردی آرام و دوره دیده که پنج سال از او بزرگ تر بود. هرچند مورس نمی توانست خودش را طرف یکی دیگر بداند، اما کم کم اتاقش را در بخش درجه داران کادر رها

می‌کرد تا شب‌ها و آخرهای هفته در خانه دیکسون بگذرانند. خانه او پر از سلاح‌های عتیقه و صورتک و شطرنج‌هایی بود که دیکسون در مأموریت‌های خارج از کشور جمع کرده بود. مورس اولش یک جورهایی حس بدی داشت و خیال می‌کرد به موزه آمده، اما خیلی زود این حس گذشت. حالا دیگر دوست داشت این چیزها دور و برش باشد. احساس راحتی می‌کرد.

اما طولی نکشید که دیکسون دوباره به مأموریت خارج از کشور رفت. مورس احکام جدید گرفت و می‌دانست اوضاع پیچیده‌تر می‌شود. باید در باره همدیگر قضاوت می‌کردند و در باره خودشان. باید تصمیم می‌گرفتند چه اندازه قول بدهند و مورس نمی‌دانست این قضیه کی دست از سرشان برمی‌دارد. اما هنوز ماجرای ادامه داشت.

خواهر بیلی هارت دوباره نصفه شب زنگ زد، درست در لحظه‌ای که می‌خواست اتاق افسر نگهبان را تحویل گروه‌بان دیگری بدهد. وقتی گوشی را برداشت و صدای او را شنید به در اشاره کرد و گروه‌بان دیگر لبخندی زد و بیرون رفت.

مورس پرسید: «آدرس را می‌خواهی؟»

«فکر کنم. به هر حال به درد می‌خورد.»

مورس پیدایش کرده بود. برایش خواند.

گفت: «ممنونم. من کامپیوتر ندارم، اما سیل دارد.»

«سیل؟»

«سیل کرونین! دختر خاله‌ام.»

«خب برو به کافی‌نت.»

شکا کانه گفت: «ببینم... می‌خواهی بگویی... می‌توانی کمک کنی؟»

مورس گفت: «نمی‌دانم.»

«به هر حال گفتی.»

«گفتم. ولی تو خندیدی.»

«خنده که نبود.»

«بیشتر تر... نمی دانم.»

مورس صبر کرد.

گفت: «شرمنده. ببین، من کمک نمی خواهم. خب؟ اما چی شد که خودت گفتی؟ محض کنجکاوی می پرسم.»

«همین جوری. فکر نکردم.»

«دوستِ بیلی هستی؟»

«بیلی را دوست دارم.»

«خیلی عالیه. می دانی؟ خیلی خوب است.»

بعد از آن که بیرون آمد به کافه‌ای که از آن زنگ زده بود رفت، طبق قرار کنار صندوق منتظر بود وقتی با لباس بیرون از در آمد او را دید که با نگاه تیز براندازش می‌کند. صاف ایستاد. زن قد بلندی بود. تقریباً همقد خودِ مورس. موی کوتاه و چهره‌ی خسته‌ی کشیده‌ای داشت و زیر چشم‌هایش کک‌مکی بود. چشم‌هایش مشکمی بود و غیر از آن شباهتی به هارت نداشت. به هیچ وجه. مورس با حس ناگهانی ناامیدی گیر افتاد و دلش خواست بگریزد. به طرف او آمد سرش را یک‌بری گرفت، انگار می‌خواست چیزی در باره‌ی او حدس بزند. ابروهای پرپشت و سیاهی داشت. بلوز بی‌آستین قرمزی پوشیده بود و دست‌های کک‌مکی‌اش را جلوی باد سرد کولر گرفته بود.

گفت: «شما را گروه‌بان صدا کنم؟»

«اون.»

«گروه‌بان اون.»

«اون خالی.»

تکرار کرد: «اون خالی.» به طرف او دست دراز کرد. دستش خشک و زبر بود. «جولیان آن جا...»

او را سر میزی با پارتیشن برد که دم پنجره‌ای بزرگ و مشرف به پارکینگ بود. پسر تپل هفت هشت ساله‌ای پشت زیردستی ته‌مانده سوسیس و تخم مرغ و سوس نقاشی می کشید. مداد رنگی اش را مثل نیزه در دست گرفته بود وقتی مورس روی نیمکت روبروی او سرید، سرش را بالا گرفت. ابروهایش قوسی مثل ابروی زن داشت.

نگاهی طولانی به مورس انداخت و پلک نزد. بعد لب زیر خود را مکید و سرش به کار خودش گرم شد.

«چارلی به آقا سلام بده.»

نقاشی را ادامه داد بعد گفت: «چطوری؟!»

«سلام نمی کند. می گوید چطوری. نمی دانم از کی یاد گرفته.»

«اشکالی ندارد. خودت چطوری، چارلی؟»

پسر گفت: «تو عین قورباغه‌ای.»

مدادش را انداخت روی زمین و یکی دیگر برداشت.

گفت: «چارلی با ادب باش.» به پیشخدمتی که روی میز بغلی قهوه می ریخت، نگاه کرد.

مورس گفت: «ایرادی ندارد.» فکر کرد لابد حقش است. نه که قیافه اش مثل قورباغه باشد - گرچه ناگهان متوجه شد دهان گنده‌ای دارد - بیش تر به خاطر این که جواب پسرک را عین خودش داده بود. خودت چطوری! پیشخدمت که دوروبر را نگاه می کرد، جولیان گفت: «این زن چه اش شده؟»

چشم جولیان که او را گرفت، به طرف میزشان آمد و فنجان جولیان را پر کرد. پیشخدمت پرسید: «چه عکس قشنگی می کشی؟ چی هست؟»

پسرک محلش نگذاشت. زن به مورس گفت: «یک هنرمند کوچولوی درست و حسابی دارید.»

بعد هم خواب آلود دور شد.

جولیان کلی شکر توی قهوه‌اش ریخت.

«چارلی پسرته؟»

برگشت و نگاه پرسشگری به پسر انداخت: «نه.»

پسر زیر لب گفت: «تو ماما من نیستی.»

با پشت دست لب گرد او را لمس کرد و گفت: «مگر من غیر از این

گفتم؟ عکست را بکش فضول.» به مورس گفت: «بچه داری؟»

مورس گفت: «هنوز نه.»

مورس بچه را تماشا می‌کرد که پشت زبردستی را با مداد آبی‌رنگ

می‌کرد. مداد را چنان فشار می‌داد انگار از سر اجبار است.

«خب چیزی از دسب نداده‌ای.»

«چه عرض کنم. خودم فکر می‌کنم شاید داده‌ام.»

گفت: «چیزی نیست جز دردسر و زحمت. چارلی بچه بیلی است.

بیلی و دینا.»

مورس فکرش را هم نمی‌کرد، با نگاه کردن به پسر نتوانسته بود حدس

بزنند.

گفت: «نمی‌دانستم هارت پسر هم دارد.»

امیدوار بود لحن شکوه‌آمیز او را که برای خودش هم غریب بود

نگرفته باشد.

«خودش فکر نمی‌کرد، نه دینا، نه او.» گفت که دینا دور دوم حبس را

توی رالی می‌گذرانند. جولیان و بلا، که مورس حدس زد مادر چارلی

باشد، چارلی را نگه می‌داشتند. اما آن‌ها هم دوام نیاوردند، بعد از آخرین

باری که دعوا کردند، بلا وسایلش را جمع کرد و همراه دوستش رفت پی عشق خودش و جولیان را گیر انداخت. طی سال راننده اتوبوس مدرسه بود و تابستان‌ها توی اردوی پیشاهنگی دخترها آشپزی می‌کرد، اما چارلی رو دستش مانده بود. برای مراقبت از بچه پول نداشت و مجبور شده بود کار اردو را ول کند. برای همین به این‌جا آمده بود، بلکه بیلی را پیدا کند و چیزی از بیلی بکند تا مدرسه‌ها باز شود، یا بلا تصمیم بگیرد برگردد خانه و سهم خودش را به عهده بگیرد.

مورس به بچه اشاره کرد. دوست نداشت او این چیزها را بشنود یا چیزی درز کند، اما جولیان ادامه داد، انگار نه انگار. صدایش آرام و خشدار بود، مختصری تودماغی، درست مثل ناله تیغ اره. از صدای موسیقایی آرامی که هارت داشت خبری نبود. به نظر می‌رسید مزارع و دشت‌های زادگاهش را تداعی می‌کند. از آدم‌های آن‌جا چنان حرف می‌زد انگار مورس آن‌ها را می‌شناسد، انگار هیچ درکی از کار خارج از دنیای خودش نداشت.

اول کار مورس انتظار داشت او برایش طعمه بگذارد، اما نگذاشت. نمی‌دانست از او چه می‌خواهد یا چرا خودش بی‌خود و بی‌جهت یک‌کاره این‌جا قرار گذاشته است.

سرانجام گفت: «خب رفته. مطمئنی؟»
«گمانم.»

تکیه داد و چشم‌هایش را بست: «خب. خوب شد فهمیدم چه بدبختی‌ای دارم. نمی‌خواهم بدتر شود.»
«چرا اول زنگ نزدی؟»

«چی؟ زنگ بزنم بگویم که می‌آیم. انگار ما را نمی‌شناسی.»
جولیان انگار به خلسه فرو رفت و مورس به دنبال او با صدای جرینگ جرینگ ظرف و ظروف و صداها‌ی نرم اطراف و خش خش مداد رنگی.

چه مدت در این حال نشستند. با صدای قطره‌های باران که به پنجره می‌خورد به خود آمد، چند قطره... که وقتی از شیشه سر خوردند، خطی چرب به جا گذاشتند. باران بند آمد. بعد دوباره شروع شد. این بار با شدت روی آسفالت می‌جوشید، ماشین‌های توی پارکینگ را برق می‌انداخت و بعد از یک روز طولانی خسته‌کننده منظره‌ی جالبی بود.

مورس گفت: «باران.»

جولیان توجهی نکرد و به خود زحمت نداد. شاید دلش می‌خواست بخوابد، فقط مختصر سری برای او تکان داد.

مورس دو نفر از افراد گروهان خودش را شناخت که سر میزی روبروی آن‌ها آن طرف اتاق نشسته بودند. آن‌قدر به آن‌ها چشم دوخت تا عاقبت نگاهش کردند، سری برای آن‌ها خم کرد، آن‌ها هم سر تکان دادند. جای تردید نبود - گروهان مورس با زن و بچه. خانواده. از چنین فکر تلخی حالش بد می‌شد، از هر چیزی که او را به این فکر می‌انداخت حالش به هم می‌خورد. خوب فکر دیگری نمی‌شد کرد. سه‌تایی توی کافه‌ای در این ساعت از شب، فقط شباهت به خانواده نبود. جو خانواده هم تداعی می‌شد، در سکوت سر میز، جولیان چشم‌هایش را بسته بود، پسر روی نقاشی‌اش کار می‌کرد، خودش هم به شوهر و پدر خانواده شباهت داشت.

گفت: «خسته‌ای؟»

از آرامش صدای خودش تعجب کرد و جولیان پلک زد و چشم‌گشود، انگار او هم تعجب کرد. با قدردانی نگاهش کرد. به نظر مورس چنین رسید که جولیان فقط به دلیل مهربانی و لحن گرم او دعوتش کرده، برای آن‌که با او مهربان بوده.

گفت: «خسته‌ام، خیلی خسته.»

«نگاه کن جولیان. برای این که سر پا باشی چی لازم داری؟»
 «هیچ. فراموشش کن. فقط یک سوپاپ اطمینان لازم داشتم.»
 «ببین من صدقه که نمی‌خواهم بدهم. خب؟ فقط قرض می‌دهم،
 همین.»

«مشکل نداریم.»

«ببین برای قرض هم که گفتم صف بسته‌اند.»
 دروغ هم نمی‌گفت. پدر موریس و برادر بزرگش چند سال پیش با او به
 هم زدند. با مادرش نزدیک بود، اما او هم بعد از برگشتن موریس از عراق
 مرد. موریس در وصیت‌نامه تازه‌اش تمام دارایی خود را به بیمارستانی
 واگذار کرد که مادرش هفته‌های آخر عمر را در آن گذرانده بود. بحث
 دیکسون هم خیلی ناگهانی پیش آمد و شاید خیلی هم مطلوب نبود و
 به هر حال دیکسون سرمایه‌گذاری کرده بود و وضع خوبی نداشت.

جولیان گفت: «فقط نمی‌توانم. پیشنهاد خیلی خوبی است.»
 پسر روی زیردستی خم شده بود و گفت: «بابای من سرباز است.»
 موریس گفت: «می‌دانم. سرباز خوبی هم است. باید به او افتخار کنی.»
 جولیان به او لبخند زد، لبخندی واقعی برای اولین بار در آن شب.
 یک‌بری نگاه می‌کرد و دهانش باز نمی‌شد، اما بعد لبخند زد و بعد هم
 یکی دیگر. موریس دید که زیباست و همین که از او خوشش آمد زیبایی‌اش را
 نشان داد. دستپاچه شد. حس دوگانه‌ای به او دست داد که فوری و حتی
 آزرده سرکوبش کرد و گفت: «نمی‌توانم اجبار کنم. خودت می‌دانی.»
 لبخند محو شد. با همان لحن موریس حتی خشن‌تر از او گفت: «حتماً.»
 به هر حال از شما ممنونم. چارلی وقت رفتن رسیده. وسایلت را جمع کن.»
 «کارم تمام نشده.»

«فردا تمام می‌کنی.»

مورس صبر کرد تا جولیان زیردستی را لوله کند و به پسر کمک کند مدادرنگی هایش را بردارد. متوجه صورتحساب شد که زیر نمکدان بود و آن را برداشت.

«بده به من.»

دستش را چنان به طرف او دراز کرد که نمی شد رد کنی. مورس دلخور ایستاد تا جولیان صورتحساب را به صندوق بپردازد و همراه او و پسر بیرون آمد. دوتایی زیر سایبان ایستادند و طوفان را تماشا کردند که پارکینگ را به شلاق می کشید. هاشور باران در نور چراغ های بالای سر اریب می زد. درخت های اطراف به شدت تکان می خوردند و باد امواج روشن آب را روی آسفالت می روفت. جولیان طره ای موی مشکی را از پیشانی پسر کنار زد. «من حاضرم. تو چطور؟»

«نه.»

خمیازه ای کشید و دست گذاشت روی سرش و گفت: «خب قرار نیست باران به خاطر چارلز درو هارت بند بیاید.»

به مورس هم گفت: «خوشحال شدم که با شما حرف زدم.»
«کجا می مانی؟»

«تو ون.»

«ون؟ می خواهی توی ماشین بخوابی؟»

«این طوری که نمی شود رانندگی کرد؟»

نگاهی به او انداخت، منتظر و تمسخرآمیز بود.

متوجه شد که می داند الان پیشنهاد می کند به متل بروند و خودش را آماده می کرد که روی او را به زمین بیندازد و کیف کند. اما این قضیه باعث نشد سعی خودش را نکند.

وقتی مورس روز بعد آن ماجرا را برای دیکسون تعریف کرد، او گفت: «غرور روستایی است. باید دعوتشان می کردی بیایند این جا بمانند.»

آدم‌هایی که از مناطق کوهستانی می‌آیند خیلی مغرورند، اگر پول قبول نکنند از مهمان‌نوازی بدشان نمی‌آید. مثل عرب‌ها هستند. مهمان‌نوازی رسم مقدسی است. آن را رد نمی‌کنند و از پیشنهاد آن طفره نمی‌روند.»

مورس گفت: «هیچ به فکرم نرسید.»

در حقیقت همین نیت شوم را هم داشت، بیرون رستوران که با آن دو ایستاده بود، کیف پول در دست به همین فکر می‌کرد. حتی سعی کرد جولیان را راضی کند پول کرایه متل را بگیرد و شدد طوفان را پیش کشید و این که لازم است پسر را به جای خشک و امنی برساند. حس می‌کرد اگر به خانه دعوتش کند، خواهد آمد. خوب بعد؟ دیکسون بلند می‌شد و نقش میزبان را بازی می‌کرد و حوله تازه می‌آورد و به اتاق مهمان‌ها می‌بردشان، قهوه درست می‌کرد و سر به سر بچه می‌گذاشت و به مورس نگاه می‌کرد، از آن نگاه‌ها. معنی‌اش برای جولیان روشن بود. وقتی می‌فهمید چه می‌شد؟ حالش بد می‌شد و احساس می‌کرد فریب خورده و همه چیز به هم می‌ریخت.

مورس فکرش را کرد اما واقعاً نترسید. از او خوشش آمد، فکر نمی‌کرد حرکت پستی کند. آنچه می‌ترساندش این بود که دیکسون به او نگاه کند و او نتواند جواب نگاه را آن طوری که لازم است بدهد. رابطه بین آن‌ها برابر نبود و خودش دوست نداشت.

درحالی که پیشنهاد پناه دادن به جولیان حس بدی به او می‌داد و خیال می‌کرد می‌خواهد او را بخرد، بدتر از آن وقتی بود که به زور می‌خواست پول کف دستش بگذارد و او هم رد کرد که برای مورس خیلی سنگین تمام شد. سرانجام به او گفت که اگر دلش می‌خواهد توی همان ماشین لعنتی بخوابد.

پسر گفت: «من توی ماشین نمی‌خوابم.»

جولیان گفت: «اگر این کار را بکنی خیلی بیش تر خوش می گذرد. بدو
 ببینم، حاضری یا نه فرقی نمی کند.»
 مورس گفت: «پس سعی نکن تا خانه بروی.»
 دست گذاشت پشت پسر و او را هل داد و به پارکینگ برد.
 مورس از پشت سر داد زد: «خیلی خسته ای.» اگر جوابی هم داد او
 نشنید، چون باران روی سایبان حلبی می کوبید. از آسفالت کف پارکینگ
 گذشتند. باد بلند شد و باران را به سمت او کوبید، طوری که مورس از جا
 جست. جولیان تمام باران را در صورتش حس می کرد و اگر سرش را
 برنمی گرداند، بیش تر می شد. پسر هم. چارلی از او چیزی گرفت، حاضر بود
 یا نه فرقی نمی کرد، چنان در باران می رفت گویی اصلاً بارانی در کار نیست.

انجیل سفید

تاریک بود که مورین از هاندرد کلاب بیرون رفت. تا از در بیرون آمد، سرمای ناگهانی شب تکانش داد که از روشنی روز اثری نمانده بود. سوز تندی به صورتش خورد. چراغ‌های سردِ فروشگاه‌ها بر بخشی از یخ‌های پیاده‌رو می‌تابید. جیب‌هایش را دنبال دستکش‌هایش گشت، بعد با ناامیدی کیف‌دستی‌اش را زبرورو کرد. توی باشگاه جا گذاشته بود. می‌دانست که اگر برمی‌گشت باید می‌ماند، سایونارا برای خوش‌نیتی‌اش بود.

جین یا یکی از آن دیگران دستکش‌ها را برمی‌داشت و دوشنبه به مدرسه می‌آورد. اما باز ساکت، آن‌جا ایستاد. کسی پشت سرش آمد بیرون و مورین صدای موسیقی را شنید و صداهایی را که بلندتر از موسیقی به گوش می‌رسید. در محکم بسته شد، مورین گره روسری‌اش را سفت کرد و از پیاده‌رو به طرف پارکینگی رفت که ماشینش را گذاشته بود.

حدود یک چهارراه رفته بود که فهمید مسیر را اشتباهی آمده است. اشتباهی پیش پا افتاده. جایی که او و دیگران همیشه پارک می‌کردند، پر

شده بود. برگشت، از خیابان گذشت تا از جلوی باشگاه رد نشود. انگشتانش خشک شده بود. دست‌هایش را کرد توی جیب پالتویش، اما پای راستش که روی یخ لغزید، تندی از جیب درشان آورد. بعد دست‌ها را به پهلوی او بخت.

با سری خمیده و گام‌هایی محتاط از یک نقطه امن به نقطه دیگری می‌رفت. مثل مادر پیر و از پا افتاده‌اش بود که موهای سرش تاس می‌شد و آرتروز هم داشت. مورین دلش می‌خواست با سبکسری جوان‌تر جلوه کند، اما فایده‌ای نداشت. پارکینگ دورتر از آنی بود که فکر می‌کرد. سرشبی با مالی و جیل و اوان خنده‌کنان به طرف باشگاه می‌رفتند و به ماجرای دوست دختر سوئدی دیوانه اوان می‌خندیدند.

از جلو جمعیتی که قوز کرده بودند و پا می‌کوفتند که گرمشان شود و منتظر بودند وارد کافه هاریگان شوند رد شد، خودش هم یک‌بار به آن‌جا رفته بود برای شنیدن آواز گروه‌های محلی. آن وقت‌ها فار هورایزن می‌نامیدندش یعنی افق دوردست، گاهی هم لاست هورایزن افق گمشده یا فراموش شده.

همان‌طور که رد می‌شد قیافه‌ها را نگاه می‌کرد و از سر در ماندگی دنبال دخترش می‌گشت. حالا دو سال می‌شد که ندیده بودش، از همان وقتی که کتی زد زیر بورس کالج ایتاکا و برگشت با یکی از معلم‌های زبان انگلیسی زندگی کند که زمانی در مدرسه سنت ایگناتیوس همکار مورین بود. از قرار، قضیه از وقتی شروع شده بود که گریس در اس‌آی یا همان سنت ایگناتیوس سال دوم بود و مرد متأهل، دختر جوانی هم داشت. موزین همیشه می‌کوشید اشتیاق و تمایل کتی را پایه‌ی ماجرا ببیند، اما این یکی را نمی‌توانست هضم کند. به گفته کتی او حرف‌هایی نابخشودنی زده بود.

مورین می‌خواست بداند گفتن چند کلمه حرف حساب از کی تا حالا قابل اغماض نیست؟

هنوز هم تلاش می کرد کتی را به راه بیاورد و پیش خودش برگرداند که پدر کرسیپی، بو برد و معلم را اخراج کرد. البته مورین منبع اطلاعاتی پدر کرسیپی نبود، اما مگر کتی باور می کرد. گفت که همه چیز بینشان تمام شده و سر حرفش ایستاد. مردک خل را ول کرد که تازه زنش را رها کرده بود.

کتی هنوز هم رابطه نزدیکی با مادر مورین داشت. مورین از او شنیده بود کتی کار پاره وقت دارد و با مرد دیگری زندگی می کند. مورین نمی توانست وادارش کند بیش تر از این بگوید، چون قول داده بود! اما مرغ پیر آشکارا از این که زبانش قرص اسب، لذت می برد و می دانست همین حرف نزدن، بخشی از تنبیه مورین است که کتی را فراری داده بود.

مورین دوباره از خیابان رد شد و پیچید به محوطه پارکینگ، به گوشه ای آسفالت نشده که با نرده های زنجیری متمایز بود. اتاقک نگهبان تاریک بود. از روی پشته گل یخ زده به طرف ماشینش رفت. تابلو پارسل تابستان «رنگ کردن ماشین به قیمت مناسب» با نمک و شن آسفالت رنگ باخته بود. از میان گل و لای خشکیده ای که مثل پرده، شیشه ماشین را پوشانده بود، دفترچه های تمرین دانش آموزان را دید که روی صندلی شاگرد قرار داشت؛ آخر هفته ای که باید می نشست و نمره می داد. دست کرد توی کیفش دنبال سوئیچ گشت اما وقتی خواست در ماشین را باز کند سرما بدجوری دستش را کرخ کرده بود، دسته کلید از دستش افتاد و صدای جرینگش درآمد. دستش را باز کرد و بست و دولا شد کلیدها را برداشت. همین که خواست بلند شود زانوی دردناکش تیر کشید و گفت: «آه، لعنتی.»

صدایی از پشت سر مورین بلند شد، صدای یک مرد. بلند و جیغ مانند. «نفرین نکن.»

چشمانش را بست.

مرد حرفی زد که سر در نیاورد؛ لهجه خاصی داشت. دوباره همان را تکرار کرد و بعد گفت: «حالا.»

«چی؟»

«سوئیچ. رد کن این جا.»

مورین کلیدها را گرفت پشتش و محکم چشمانش را بست. فقط به یک چیز فکر می کرد. نمی خواهد او را ببیند. کلیدها را از دست او گرفت و مورین صدای کلید را در قفل در ماشین شنید.

مرد گفت: «بازش کن. بازش کن. حالا برو تو.»

مورین گفت: «لطفاً برش دار برو.»

مرد بازوی او را گرفت و با فشار تقریباً جا کن هل داد به طرف ماشین. «برو تو خواهش می کنم. خودت این کار را بکن، لطفاً.»

محکم در را بست. مورین نشست پشت فرمان، با سری به زیر، چشمانی بسته و دستانی که روی کیف دستی اش بود. در سمت شاگرد باز شد و مرد غرولندی کرد: «انشاست.»

مورین گفت: «برگه های امتحان.» عجب احمقی است که حرف های او را تصحیح می کرد.

مورین شنید که پاسخنامه ها افتاد روی صندلی عقب ماشین. مرد آمد و کنار دستش روی صندلی نشست. نفس نفس می زد. صدای جرینگ کلیدها را درآورد و گفت: «چشمت را باز کن و راه بیفت.»

مورین، از بالای فرمان راست زل زد به جلو و گفت: «فکر نکنم بتوانم.»

احساس کرد چیزی به طرفش می آید و خودش را کمی جمع کرد. کلیدها را بیخ گوشش تکان داد و انداخت روی دامن مورین: «برو.»
مورین زمانی کلاس دفاع شخصی را گذرانده بود. پنج سال پیش که

زندگی زناشویشان به بن‌بست رسید و یک دختر نوجوان ماند رو دستش. به نظر می‌رسید که خطر، پیش از این‌که درون خانه باشد، بیرون است. آن حرکات ظریف را از یاد برده بود اما مبارزه را نه، به خاطر کتی، به خاطر خودش، می‌توانست حمله کند با لگد بخواباند به آبگاهش. فریاد بکشد، گاز بگیرد و تا سرحد مرگ مبارزه کند. هیچ‌کدام را فراموش نکرده بود. حتی حالا که به خودش نگاه می‌کرد؛ کاری نکرده و نشسته سر جایش. می‌دانست کجای کارش می‌لنگد که نمی‌تواند - شوک ناشی از این‌که نمی‌تواند به خودش تکیه کند و حس تسلیم‌طلبی به جاننش ریخت. با دست‌های مصمم ماشین را روشن کرد و از پارکینگ بیرون کشید و پیچید به چپ و به آرامی از همان مسیری که مرد گفته بود حرکت کرد؛ دور از ردیف چراغ‌های منطقه تجاری، به سمت رودخانه.

مرد گفت: «این قدر آرام نرو.»

گاز داد.

«آرام‌تر!»

از سرعتش کم کرد.

مرد گفت: «می‌خواهی کاری کنی که بگیرندمان؟»

«نه.»

مرد پوزخندی زد و گفت: «فکر می‌کنی خَرَم؟»

«نه... نمی‌دانم. من که تو را ندیده‌ام.»

«من خر نیستم. بیچ به راست.»

اول فروتنج‌رود بودند، در مسیر رودخانه. شب روشنی بود و ماه کامل کنار ساحل، بالای دباغخانه‌های قدیمی آویزان بود. ماه، نور نقره‌ای‌اش را بر سطح آب رودخانه پاشیده بود؛ تکه‌های یخ کناره‌های زیر مهتاب جاده نور بی‌رمقی داشت. مهتاب روی دستان برهنه موربن روی فرمان افتاده

بود و حالتی شبیح‌گونه به آن‌ها می‌بخشید. دست‌هایش یخ بود انگار. همین هم بود. مورمورش شد. دکمه بخاری ماشین را زد و طولی نکشید ماشین از بوی مرد پر شد، سنگین و خاکی اما نه نامطبوع.

مرد گفت: «الکل مصرف می‌کردی.»

چند لحظه‌ای تأمل کرد که مرد پیش‌تر حرف بزند؛ که زانوهایش را چسبانده به هم به طرف او خم کرده بود و به کنسول فشار می‌داد. گفت: «کمی.»

مرد ساکت شد. نفسی تازه کرد. آرام نفس می‌کشید. مورین یک جورهایی احساس رضایت می‌کرد. حس کرد نگاهش می‌کند.

گفت: «تو کیفم بالای هفتاد دلار دارم. برش دار و برو.»

مرد با خنده‌ای تصنعی گفت: «هفتاد دلار؟ آخرش؟»

مورین با صدایی آرام و زیر که مثل صدای همیشگی‌اش نبود، گفت: «بیش‌تر هم بخواهی می‌دهم.» مورین مردد بود و گفت «دم عابربانک نگاه می‌دارم.»

«حالا کی پول خواست. رانندگی‌ات را بکن. لطفاً.»

همین کار را کرد. تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد، رانندگی در فرونتج‌رود، سی سال می‌شد. از مسافرخانه تول‌هاوس این رد شد، از جلو طرح توسعه شکست‌خورده، از جلوی خانه‌های نیمه‌کاره که در معرض باد و باران بودند، از جاده‌ای که به پل سر راه خانه‌اش می‌رفت، از خانه سوخته‌ای که تریلری کنارش بود، از بناهای آجری و معدن سنگ گذشت و از کنار کارگاه‌های فرآورده‌های لبنی و کشاورزی که پدر بزرگ و مادر بزرگش در آن کار می‌کردند تا از کار در دباغی در بروند، جایی که بعد از چند سال تلاش و استاد شدن مالکش آن را فروخت و مالک جدید هم که کارگران مجرب‌تری پیدا کرد، عذر پدر بزرگ و مادر بزرگش را خواست

و آن‌ها را به آن طرف رودخانه فرستاد. وقتی جوان‌تر بود، همراه خواهرانش در چیدن توت‌فرنگی از مزارع، به مادر کمک می‌کرد و تعجب می‌کرد که مادرش چطور می‌تواند ضمن چیدن توت‌فرنگی با زنانی که در ردیف کناری مشغولند حرف بزند. گاهی هم به دوردست خیره می‌شد. انگشتانش با چابکی خاصی میوه رسیده را لای بوته‌ها پیدا می‌کرد، گویی نوک انگشتانش چشم و عقل داشت. آخر وقت هم مادر نگاهی به کارت مورین می‌انداخت که تعداد سوراخ‌هایش نشان می‌داد چقدر کار کرده. زیر لب می‌گفت: «دست کم دهنّت کار می‌کند.»

مورین از جلوی مغازه روشن هفت - یازده و مزرعه درخت کریسمس جلویش با سرعت رد شد و از اسکله قدیمی هم گذشت که با شوهر سابقش، فرانسیس که آن زمان پسری دوست‌داشتنی بود و کمرو، بعد از جشن‌های دیبرستان می‌آمدند و وقت‌گذرانی می‌کردند و به خودشان می‌رسیدند، میان کشتزارهای رنگ‌پریده و بقایای درختان سیاه خشکیده که تابستان سبز می‌شوند و سقفی سبز بر سرشان می‌گسترده. مورین آن‌جا را مثل کف دست می‌شناخت و ماشین را خیلی نرم پیش می‌برد و با شناخت کاملی که از جاده داشت خودش را تسلیم سلطه بی‌چون و چرای آن کرده بود. به نظرش مرد ساکت کنار دستش هم چنین حسی داشت؛ انگار در خلسه بود.

سپس مرد به جلو خم شد و با صدایی آهسته گفت: «پیچ به راست. آن جاده. می‌بینی؟ یک کم بالاتر. بعد از تابلو.»

مورین با حوصله پیچید. جاده فرعی هموار نبود، پوشیده از برف کوبیده و سفت بود و انگار به زیر ماشین چنگ می‌انداخت. مورین افتاد توی یک چاله؛ چرخ جلوی ماشین افتاد تو چاله و چرخ‌ها بکسواد کردند، ولی آخر سر ماشین با شدت از چاله آمد بیرون. نور چراغ جلو ماشین هم

توی جاده بازی می کرد. جاده پیچ خورد و سرانجام به محوطه بازی رسید که درختان کاج بلند احاطه اش کرده بودند.

مرد گفت: «خیلی تند می روی.»

مورین نگه داشت، موتور درجا کار می کرد و دستش روی فرمان بود و چراغ های جلو افتاده بود روی تابلو راهنمای پارک سرویس که رویش نوشته بود در این منطقه چه حیوانات و گیاهانی وجود دارند. تابلو انگار کلاهی از برف روی سرش بود. مورین این منطقه را به یاد می آورد، اوایل، با سرمای زمستانش چندان آشنا نبود. با گروه پیشاهنگی که کتی هم همراهشان بود و می خواستند از صخره های مشرف به رودخانه بازدید کنند به این جا آمده بود. این جا پیشینه ای تاریخی هم داشت؛ محل چند نزاع در جنگ انقلابی.

مرد بو کشید، دوباره بو کشید. بعد گفت: «بو می آید.»

«با دوستان نشسته بودیم.»

«نوشیدنی. بوی گندش می آید. معلم نمونه!»

«این که می دانست معلم است و همه چیز را درباره اش می دانست، ناخود آگاه آرامش مورین را درهم می شکست. مورین فکر کرد لابد مقاله ها را دیده و به شغل او پی برده، اما لحنش چیز دیگری می گفت، تمسخر و طعنه ای داشت و به نقطه ضعف او پی برده بود.

مورین احساس می کرد پشت چشمش تیر می کشد، از الکل بود لابد. گرمای بخاری لنزهای توی چشمش را خشک کرده بود. دستش را جلو برد و بخاری را کم کرد اما مرد مچ دستش را گرفت و کشید عقب. انگشتانی لاغر و نمناک داشت. دوباره بخاری را زیاد کرد: «بگذار همین جور زیاد بماند.» سپس دستش را کشید عقب.

یک لحظه رفت تو نخ مرد. اما بعد جلوی خودش را گرفت و گفت:

«لطفاً بگو از من چی می خواهی؟»

مرد گفت: «چیز غیر اخلاقی نمی‌خواهم. فکرت بیراه نرود. جواب آمریکایی‌ها به هر مسئله‌ای همین است.»

مورین به جلو نگاه کرد و حرفی نزد. نور چراغ ماشین‌ها را در فرونتیج‌رود از لای درختان می‌دید. خیلی از جاده اصلی دور نبود، اما تصور فرار که به مغزش خطور کرد پوچ و بی‌نتیجه بود؛ خودش را در حال گریه دید، مست و افتان و خیزان مثل فیلم‌های وحشت‌انگیز که پیاز داغش را زیاد می‌کنند.

مرد گفت: «تو که از زندگی ما خبر نداری، ما کی هستیم. اصلاً تو این کشور چه کار داریم. من دکتر بودم! اما خب نگذاشتند این‌جا طبابت کنم. بی‌خیالش شدم. زندگی قبلی را فراموش کردم و بنابراین خانواده‌ام زندگی جدیدی شروع کردند. پسر من دکتر می‌شود. من نه. من یک جوری می‌سازم.»

مورین پرسید: «اهل کجایی؟» بعد گفت: «چه فرقی می‌کند.» خدا خدا می‌کرد جواب ندهد. بوی تند گیاه‌خاک را حس کرد. دوباره چشمش را دوخت به همان تابلوی راهنمای پارک در نور چراغ ماشین، اما حواسش به زانوهای مرد بود که تند و بی‌صدا به هم می‌خورد.

مرد گفت: «بی‌خیال. کار شماست. خانم معلم نمونه. همین بی‌خیالی شما خانواده‌ای را به خاک سیاه نشاند. بدون فکر. بی‌خیال.»

مورین گفت: «ولی من خانواده شما را نمی‌شناسم.» بعد مکثی کرد و گفت: «نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«لابد نمی‌دانی در مورد چی حرف می‌زنم. فراموش کردی. گفتم که بی‌خیال.»

مورین گفت: «من را با یکی دیگر اشتباهی گرفتی.»

«خانم معلم، تا حالا دروغ گفتی؟»

«خواهش می‌کنم. مطمئنم من را با کسی دیگر اشتباه گرفتی. چیزهایی را که می‌گویی اصلاً درک نمی‌کنم.» اتفاقاً راست می‌گفت. هیچ‌کدام از چیزهایی که می‌گفت در مورد او صدق نمی‌کرد. مورین حس کرد باید برگردد و به او نگاه کند. مرد یک‌بری نشسته بود روی صندلی. هم رفته بود بالا و هم انگار پف کرده بود و مورین دید که رنگش نارنجی است، از همان‌هایی که کارگران بزرگراه‌ها می‌پوشند. در انعکاس نور چراغ ماشین روی صورت مرد، چشمانش را به‌سان لکه‌های تیره می‌دید. مایعی سیاه. بالای ابروانش، روی سر تاس مرد چروکی نبود. ته‌ریش تنکی داشت. تا زیر چشم‌هایش هم مو درآورده بود.

گفت: «هیچ هم اشتباه نگرفتمت. حالا تو جواب من را بده.»

مورین گیج شده بود. سر تکان داد.

مرد گفت: «نه؟ خانم معلم کبیر هرگز دروغ نگفته؟»

«راجع به چی حرف می‌زنی؟ چه دروغی؟»

ناگهان برق دندان‌هایش نمایان شد. گفت: «تو بگو.»

«هر دروغی؟ هر وقت؟»

مرد گفت: «هر دروغی. نه دروغی یا تقلبی؟»

«خب این که مسخره است. معلومه که گفتم. تو را به خدا. بگو کی نگفته؟»

سرش را چسباند به سر مورین و گفت: «پس نگو لعنت. نفرین

بیخودی نکن.»

مورین صورتش را واضح می‌دید، کامل، لبش پر و پیمان بود تا حدی

زنانه. بینی نازکش و لک و پیس روی بینی‌اش زیر چشمانش که به ریشش

می‌رسید محو می‌شد. مورین برگشت و سرش را گذاشت روی فرمان.

مرد گفت: «تو می‌توانی دروغ بگویی یا تقلب کنی. بسیار خب،

مسئله‌ای نیست. به قول خودت کی دروغ نگفته. بی‌خیالش. بقیه؟ چنین

حقی ندارند!»

مورین زیر لب گفت: «مسخره است.»

«نه خانم کیسی. مسخره این است که زندگی یک پسر خوب را سر هیچ و پوچ به هم ریختی.»

نفسش بند آمد. سرش را بلند کرد و زل زد به مرد.

مرد گفت: «حسن فقط یک خطا می‌کند و یک خطا. اما تو نابودش می‌کنی. بفهم بانوی بسیار ارجمند، خانم معلم محترم. نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد.»

«حسن؟ حسن پسر ت است؟»

مرد دوباره تکیه داد، لبش را غنچه کرد و گونه‌اش رفت تو و دوباره برگشت به حالت اولش؛ مثل ماهی.

حسن. مورین خیلی دوستش داشت. قدبلند بود و برازنده و رشید. سرشار از خوبی. خیلی باهوش نبود و از زیر کار درمی‌رفت اما با رفتاری فریبنده و شیرین‌زبانی، مورین را گیج کرد تا جایی که فکر سخت گرفتن به او را از سرش بیرون کرد و حسن هم از این موضوع خبر داشت. از انجام تکالیف مدرسه شانه خالی می‌کرد و اصولاً تکلیف انجام نمی‌داد. مورین کاری به کارش نداشت، مقاله‌هایی هم که تحویل می‌داد معلوم بود خودش نوشته. مورین فقط به او هشدار داد. از این‌که خطاهای دیگران را به رخشان بکشد حالش بد می‌شد. این‌که صدایش را بلند کند و دست‌هایش بلرزد و سر دیگران داد بزند که درستکاری‌اش را به رخ دیگران بکشد حالش را بد می‌کرد. غیر از آن کاری نمی‌کرد.

تا رسیدن به مرحله‌ای که جوش بیاورد خیلی طول می‌کشید. خواهرهایش کلی به او سرکوفت می‌زدند که دخترش را لوس بار آورده. قماربازی شوهرش هم بود حتی پیش از آن‌که کارشان به شرمندگی و سرافکنندگی بین قوم و خویش‌ها بکشد و حتی قبل از این‌که خودش عذر

و بهانه‌های شوهرش را رد کند. آخرش روی او را زمین انداخت. هر وقت جوش می‌آورد کتی می‌گفت بی خیالش شو.

همان انزجار از خود، امروز صبح دوباره آمد سراغ مورین. بعد از ماه‌ها که حسن را ول کرده بود به امان خدا، سر امتحان متوجه تقلب گستاخانه‌اش شد. از خشم چیزی نمانده بود منفجر شود. او را از کلاس بیرون کرد، برایش توضیح داد که چقدر حقیر می‌بیندش و قول داد که به پدر کرسی‌های گزارش می‌دهد در مدرسه تقلب کرده و قطعاً اخراج رو شاخص بود. حسن چند قدم پیش‌تر نرفته بود که برگشت و گفت: «گاو خنگ.» با چه رویی جلوی مورین تقلب می‌کرد، حتماً خیال می‌کرد ندیده می‌گیرد و می‌بخشد، فشار انگشتان قفل شده‌اش را روی فرمان حس کرد و خیره شد به جلو اما حرفی نزد.

گفت: «حسن!»

مرد تکرار کرد: «من نمی‌گذارم.»

«حسن تمام سال تقلب می‌کرد. هشدار داده بودم، آخرین راه همین بود.»

«هشدار! باید کمکش می‌کردی، نه این‌که هشدار بدهی. او که بچه

این جا نیست و انگلیسی‌اش هم خوب نیست.»

«اتفاقاً زبان انگلیسی حسن عالی است. تنبل است و متقلب، مشکل او همین است. بیش‌تر از این‌که بخواهد تن به کار بدهد، به تقلب فکر می‌کند.»

«حسن می‌خواهد دکتر شود.»

«مطمئناً.»

«دکتر هم می‌شود، به کوری چشم تو. تو هم نمی‌توانی جلوی او را

بگیری، زنک دائم‌الخمر.»

مورین گفت: «آه. البته. زن‌ها. تمام تفصیرها گردن زن‌هاست، نه؟ یک مشّت ماده گاو احمق که کار مردها را خراب می‌کنند.»

«نه! من به زن‌ها ارادت دارم. دست و قلب و روح خانه هستند، خداوند آن‌ها را مایه آرامش قرار داده. همه چیز مدیون زن‌هاست. همه چیز از آن‌ها می‌آید.»

مورین گفت: «حالا تو بگو. از کجا می‌دانی؟»

«جای زن در خانه است. نه در ارتش، نه جراحی، صندلی قاضی و نه دیسکوتک.»

مورین تکرار کرد: «کی به تو گفته؟ خدا؟»

مرد پا پس کشید. گفت: «حواست را جمع کن با خدا نباید شوخی کرد.»

مورین پلکش را مالید و یکی از لنزها جابه‌جا شد. چندبار پشت سر هم پلک زد تا لنز دوباره برگشت سر جایش. گفت: «می‌خواهم بخاری را خاموش کنم.»

«ول کن روشن بماند.»

اما در هر صورت خاموشش کرد و مرد هم حرکتی نکرد جلوی او را بگیرد. مورین را زیر نظر داشت، از همان جایی که نشسته بود پشت به در زیر چشمی و با خشونت نگاهش می‌کرد. انگار که او مردک را گرفته و وادارش کرده بود، در سه کنج تنها بماند. موتور ماشین انگار خفه می‌کرد، گاهی می‌لرزید و تا مرز خاموشی می‌رفت و دوباره برمی‌گشت به حالت اول. صدایش شبیه پنکه‌ای بود که رویش را پوشانده باشند. گندش بزند. یک خرج دیگر هم گذاشت روی دستش. مورین گفت: «بسیار خب دکتر. جلسه انجمن اولیا و مربیان را برگزار کردی. حالا بگو چی می‌خواهی؟»

«تو نباید گزارش حسن را به آقای کرسپی بدهی.»

«منظورت پدر کرسی است.»

«من فقط یک نفر را پدر صدا می‌کنم.»

«عجب. پس برای همین مدرسه سنت ایگناتیوس را انتخاب کردی.»

«می‌فهمم. اگر حسن کاتولیک بود این اتفاق نمی‌افتاد.»

«برو بابا. حسن انگلیسی بلد نیست. به کمک احتیاج دارد. یا حضرت

مسیح. حسن کاتولیک نیست. من هم نیستم.»

مرد با خنده حرف‌های مورین را تکرار کرد: «عجب. پس برای همین

مدرسه سنت ایگناتیوس را انتخاب کردی. با تصویر مسیح مصلوب پشت

میزت. خودم توی جشن دیدم. من آن‌جا بودم. اما نه، این زن کاتولیک

نیست. نه خانم مورین کیسی.»

با این‌که بخاری ماشین خاموش بود اما هوا خفه و بسته بود. مورین

شیشه را تا نیمه پایین داد. بعد تکیه داد عقب و صورتش را با هوای سرد

شست. گفت: «درست. این را می‌گذارم به پای ناتوانی بشر در اجرای

دستور خداوند.»

مرد گفت: «بدون خدا هیچ بنیانی وجود ندارد. بدون او انگار در خلاء

ایستاده‌ایم.»

«در هر صورت دیر رسیدی. من قبلاً گزارش او را رد کردم.»

«این کار را نکردی. آقای کرسی تا دوشنبه خارج از شهر است.»

«پدر کرسی! بسیار خب. تحت تأثیر قرار گرفتم. دست‌کم تکلیف

خودت را انجام دادی.»

مرد گفت: «حسن می‌خواهد دکتر شود.» بعد دست‌هایش را کشید

عقب و نگاه خیره‌اش را انداخت پایین و گویی انتظار داشت همان لحظه

نتیجه کارش را ببیند.

زن خیره شده بود به همان مایع سیاه، چشمانش، یک لحظه، آن‌قدر

خوشایند نبود که بخواهد در موردش حرفی بزند، به هر حال درست بود، می‌خواست مرد از شنیدنش آزرده شود گفت: «ببین، ببین چه می‌گویم. حالا گوش کن. از حسن دکتر در نمی‌آید. یعنی خیال می‌کنی به دانشکده پزشکی برود؟ اصلاً فرض کن برود. یعنی فکر می‌کنی به کالج راه پیدا کند؟ فکرش را بکن؛ حسن در دانشکده پزشکی، این خیال نیست؟ اصلاً می‌توانی یک فیلم کمدی بسازی به اسم حسن در دانشکده پزشکی. نه. حسن دکتر بشو نیست. و تو هم خوب می‌دانی. همیشه می‌دانستی.» چند لحظه کوتاه آمد تا نفسی تازه کند. بعد گفت: «واقعاً اگر گزارش می‌کردم، فرقی هم می‌کرد؟»

هنوز هم زل زده بود به چشمان مرد. دهان مرد می‌جنبید، به نظر می‌رسید حرف می‌زند اما صدایی در نمی‌آمد.

مورین گفت: «ببین. دوست ندارم بازی در بیاورم. خیال کن گزارش می‌کنم که می‌کنم. چه می‌کنی؟ امشب می‌خواهی چه کنی؟»

مرد صورتش را برگرداند و بعد به دستانش چشم دوخت.

مورین گفت: «تو از مدرسه تعقیب می‌کردی، آره؟ منتظرم ماندی. از قبل این‌جا را انتخاب کردی. اگر همکاری نمی‌کردم چه کار می‌کردی؟» مرد سری تکان داد.

«خب؟ چی شد؟ می‌گشتی؟»

جوابی نداد.

«می‌خواستی بکشی؟ حتماً اسلحه هم داری؟»

«نه! مسلح نیستم.»

«چاقو؟»

«نه.»

«پس چی؟»

مرد سرش را خم کرد و دست هایش را طوری به هم مالید که انگار بالا سر آتش ایستاده است.

«بسر کن. پس می خواهی چه کنی؟»

مرد نفس عمیقی کشید و گفت: «خواهش می کنم.»

مورین گفت: «خفه ام کنی؟ با آن دست هایت؟ نه، صبر کن.» روی صندلی جابجا شد و میچ دستان مرد را گرفت. لاغر و استخوانی بود. گفت: «هی با تو آم.» و وقتی مرد نگاهش کرد دست های او را کشید و گذاشت روی گردنش و فشار داد. سرد بودند؛ سردتر از هوایی که به صورتش خورد. دست هایش را انداخت و گفت: «ادامه بده.»

انگشتان سرد مرد را روی گردنش احساس می کرد. چشمان سیاه و غم زده اش چشم های مورین را جستجو کردند.

مورین به آرامی گفت: «ادامه بده.»

موتور ماشین درست کار نمی کرد و مرد چندبار پلک زد، انگار خوشحال بود و دست هایش را آرام آرام عقب کشید. دست به سینه نشست و مغموم به دستانش چشم دوخت. بعد آن ها را گذاشت بین زانوانش.

مورین گفت: «نه؟»

«خانم کیسی...»

مورین منتظر ماند تا حرفش را ادامه دهد اما همه اش همان بود که گفت. بعد رو به مرد کرد: «بگو ببینم. زنت هم در مورد این افکارت چیزی می داند؟ به او گفتی؟»

«زنم مُرده.»

«نمی دانستم.»

مرد شانه بالا انداخت.

«متأسفم.»

«خانم کیسی.»

باز هم منتظر ماند و بعد گفت: «چیه؟»

«پنجره را ببند. هوا خیلی سرد است.»

مورین می‌خواست نه بگوید. خودش هم سردش شده بود. شیشه را داد بالا.

«بخاری را هم می‌زنی.»

مورین ماشین را برد به فروتنج‌رود. مرد هم برگشته بود و صورتش را چسبانده بود به شیشه دیگر، پشت به او. مورین گاه می‌دید که شانه‌اش تکان می‌خورد اما صدایی از او در نمی‌آمد. با خودش نقشه می‌کشید که سر پل پیاده‌اش کند، تا برگردد پیاده راهش را پیدا کند، اما نزدیک خروجی دلش نیامد او را از ماشین پیاده کند. از او پرسید ماشینش را کجا گذاشته. مرد گفت توی همان پارکینگی که مورین ماشینش را پارک کرده بود. بله. همان حس را برای آدم تداعی می‌کرد. او به رانندگی‌اش ادامه داد.

اصلاً با هم حرف نزدند تا این‌که مورین ماشین را در همان محوطه پارکینگ متوقف کرد، زیر یک تیر چراغ‌برق، جایی که قبلاً قدم زده بود و چیزی نوشیده بود. حتی این‌جا، با این‌که تو ماشین پالتوش را پیچیده بود دورش، موتور هم با سر و صدا کار می‌کرد، توانست صدای بم کوبش سازی را از هاریگان بشنود.

مرد پرسید: «حسن از مدرسه اخراج می‌شود؟»

«شاید. خراب کرد. در درازمدت به نفعش است. در مورد تو هنوز

فکری نکردم. کارت خیلی سخت است. می‌فهمی؟»

مرد سر خم کرد.

«نمی‌دانم باید چه کار کنم. فکر زمانی را بکن که می‌افتی زندان. عذرخواهی هم که نکردی. اما من کردم. تنها کسی بودم که در مورد زنت گفتم، متأسفم که تو همین را هم نگفتی. همین باعث شده فکر کنم آدم مسخره‌ای هستم.»

«اما من هستم. متأسفم.»

«می‌بینیم حالا. فرض کن قول بدهم گزارش قلب حسن را به پدر کرسی ندهم، چی باعث شده فکر کنی سر قولم می‌ایستم؟»
مرد دست کرد تو جیب بغل کتش و کتاب سفیدی درآورد و گذاشت روی داشبورد. مورین برش داشت. انجیل بود، انجیل دخترانه‌ای با جلدی شبیه چرم زرکوب و اوراقی با لبه آب طلا. مرد گفت: «به این قسم بخور؛ مثل سوگند در دادگاه، جلوی قاضی.»

مورین بازش کرد، قدری آن را خم کرد، سرسری ورق زد.
گفت: «از کجا آوردیش؟»

«از خیریه.»

مورین گفت: «عزیزم فکر می‌کنی می‌توانی نجاتش بدی؟»
مرد در را باز کرد: «متأسفم خانم کیسی.»

مورین انجیل را از ماشین بیرون آورد و گفت: «بیا.» مرد دستش را گرفت بالا که یعنی پشت بماند و سرش را انداخت پایین و رفت. او را می‌دید که به سمت پایین خیابان راه افتاد، مردی کوتاه‌قد، بی‌کلاه، باکت رنگ روشنش که در طوفان به هم ریخته بود. دید که برگشت و رفت به محوطه پارکینگ، اما رفتنش را ندید، چون خودش این‌طور می‌خواست و انجیل را ورق می‌زد. پدرش یکی شبیه آن را بعد از تکلیف شدن به او داده بود. هنوز هم آن را کنار تخت خوابش نگه می‌دارد.

انجیل مالِ کلارا گوتی پِرس بود. زیر اسمش کسی به اسپانیایی چیزی

نوشته بود. مورین نتوانست در آن نور کم چیزی از آن سر درآورد. فقط زیر تاریخ درشت آن خط کشیده بودند: پاسکوا، ۱۹۸۰. حالا کجا بود این کلارا؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود، کجاست آن شور و اشتیاق و آرزوی یک دختر در لباس سفید، میان اعضای خانواده، پدر و مادر تعمیدی، دوستان، و این انجیل که سر از جعبه خیریه درآورده بود. حتی اگر مدت زیادی هم آن را نخوانده باشد یا اعتقادی به آن نداشته باشد، نباید به گوشه‌ای پرتش می‌کرد، این طور نیست؟ اتفاقی افتاده؟ آهای دختر کجایی؟

شب مورد بحث

فرنسیس برای دلداری به آپارتمان برادرش آمده که در عشق سرخورده بود. فرانک نصف پای آلبالو را که فرنسیس برایش آورده بود، خورد و اشاره‌ای هم به زنک نکرد. از موعظه‌ای که آن روز عصر شنیده بود، احساس سرمستی می‌کرد. فرانک گفت دکتر ویولت حالش را جا آورد. بهترین و عطرش بود، استاندارد طلایی. می‌خواست همه‌اش را برای فرنسیس تکرار کند، همان‌طور که وقتی بچه بودند و به سینما می‌رفتند، صحنه‌های فیلم را برایش تکرار می‌کرد.

«زود باش فرانکی، زود باش!»

«خیلی طول نمی‌کشد، پنج دقیقه. نه! ده دقیقه.»

سه سال پیش ماشین فرنسیس را کوبید به پایه‌های پل بزرگراه و چیزی نمانده بود که بمیرد و یک بار دیگر هم وقتی تو مرکز ترک بود، دچار تشنج شد و باز نزدیک بود بمیرد. حالا می‌خواست برای او وعظ کند. فرنسیس خوشحال به نظر می‌آمد و گفت ده دقیقه به او وقت می‌دهد.

شب دم‌کرده‌ای بود، اما فرانک مثل همیشه پیراهن آستین بلند پوشیده بود تا خال‌کوبی‌های ناجوری را بپوشاند که یک روز صبح، در قرارگاه

مانیل چشم که باز کرده بود و روی تنش دیده بود. پیراهنش سفید و آهارخورده و اتوکرده بود. کراواتی که موقع کلیسا رفتن بسته بود، سفت و سخت به سیب گلویش چسبیده بود. مردی گنده در اتاقی کوچک، جلو کاناپه قدم می‌زد و خودش را جمع‌وجور می‌کرد که نطق کند. حواسش به پای چپ بود که در تصادم از زانو خرد شده بود، پای راستش را که می‌گذاشت زمین، ظرف‌های توگنجه می‌لرزید.

دست‌هایش را گرفته بود پشتش و سرش خم شده بود روی سینه و قدم می‌زد، انگار می‌خواست حس بگیرد. گفت: «خیلی خب بفرمایید. بعضی جاهایش را باید از خودم دریاورم. اما بیش‌ترش را از برم. دوستان عزیزم. شاید در روزنامه‌ها خوانده باشید که همین چند وقت پیش مردی از ایالت خودمان، یک پدر، مثل خیلی از شما که این‌جا تشریف دارید... در موقعیت هولناکی قرار می‌گیرد. اسمش مایک بولینگ است. کارگر راه‌آهن و سوزنیان که وقتی دبیرستان را تمام کرد به راه‌آهن آمد. درست مثل پدر و پدر بزرگش. ده سال است با جنیس ازدواج کرده. آن‌ها آرزو داشتند خانه‌ای پر از بچه داشته باشند، اما مشیت خداوند این بود که فقط یکی عطا کند، یک بچه خیلی استثنایی. نه سال پیش بود. اسمش را گذاشتند بنی، که اسم پدر جنیس بود. جنیس نوجوانی بیش نبود که پدرش دار فانی را وداع گفت، اما هنوز خنده‌های پدرش را به خاطر داشت. لب‌خندی به پهنای صورتش می‌زد. بعد غش‌غش که می‌خندید، سرش عقب می‌رفت. جنیس دلش می‌خواست، کمی از خلق و خوی پدرش به اسمش رفته باشد. زیادی هم رفته بود، طوری که از پشش برنمی‌آمد.

«بنی. دنده سنگین می‌رفت، اساسی. کم نمی‌آورد. انرژی فوق‌العاده‌ای داشت. مایک دوست داشت بگوید یک تربیلی را هم

می‌کشد با این انرژی. دانش‌آموز خوبی بود، ورزشکار و هیكلی، اما استعدادش در مکانیکی بود. از آن پسرهایی که کافی بود توی اتاق با یک ساعت تنه‌ایش بگذاری، آنی از او غفلت می‌کردی، دل و روده ساعت را درمی‌آورد. کلاس دوم که بود ساعت را به سرعت پیاده و سوار می‌کرد، حالا جاروبرقی و تلویزیون و موتور چمن‌زن کهنه مایک به کنار.»

انگار فرانک نبود. فرانک ساده حرف می‌زد، نه خیلی رسمی نه عامیانه. گاهی وقت‌ها شوخی‌هایش هم به دعوا می‌زد. فرنسیس تقریباً تنها کسی بود که نکته‌ها را می‌گرفت. لحن او طوری بود که نفسش را می‌گرفت. می‌دانست اتفاق وحشتناکی در داستان می‌افتد که از شنیدنش پشیمان می‌شود. فرنسیس هم می‌دانست. مانع او نمی‌شد. فرانک برادر کوچکش بود و او نمی‌خواست روی برادر را زمین بیندازد.

وقتی فرانک بچه بود و هنوز تاتی‌تاتی می‌کرد، پدرشان فرانک اول، می‌خواست به پسرش کلمه نه را یاد دهد. سر شام ساعت مسچی‌اش را گرفت جلو چشم‌های فرانک و تاب داد. تا فرانک دست دراز می‌کرد ساعت را بقاپد، پدر دستش را سریع عقب می‌کشید و می‌گفت نه و دوباره ساعت را تکان تکان می‌داد. فرانک که سماجت می‌کرد، فرانک پدر کشیده‌ای می‌خواباند بیخ گوشش تا گریه‌اش بلند می‌شد و از خشم و اشتیاق زار می‌زد. این کار هر شب تکرار می‌شد. اما فرانک درس پدر را یاد نمی‌گرفت. هربار که ساعت جلوی چشم‌هاش تاب می‌خورد، آن را می‌قاپید. فرنسیس به مادرش نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. هشت سالش بود. گرچه از پدرش می‌ترسید، از دوستی و توجه پدر محروم می‌شد و از لجبازی فرانک حرص می‌خورد که هر شب باعث و بانی این شلوغ‌بازی بود. چرا یاد نمی‌گرفت؟ پدر سیلی می‌زد. شب سال نو بود، فرنسیس

هنوز یادش هست، هنوز آن کلاه‌های مسخره منگوله‌دار سرشان بود که پدر خواباند بیخ گوش برادر کوچولوش. آن شب بعد از کشیده مدتی هیچ صدایی نیامد، فرانک نفس نفس می‌زد و روی صندلی برافروخته و سرخ نفسش بالا آمد و زوزه کشید و زور زد تا نفسش بیاید بالا. پدر سرش را پایین انداخت و از اتاق رفت بیرون. وحشت کرد و نمی‌دانست بعد چه اتفاقی می‌افتد. فرنسیس دید که فرانک پرپر زد و ریشه رفت. به مادرش نگاه کرد که چشم‌هایش بسته بود. طی سال‌های بعد فرنسیس فکر می‌کرد، کاش می‌شد زندگی مختصری تغییر کند و زهرمارشان نشود. همیشه به این لحظه برمی‌گشت، شاید اگر پدرشان می‌فهمید چه اشتباهی کرده، تکان می‌خورد و خود را ملامت می‌کرد، زندگیشان طور دیگری می‌شد. چه می‌شد اگر مادرشان از روی صندلی جست می‌زد و می‌رفت بالای سر پدر می‌ایستاد و داد می‌زد بس کن؟ چه می‌شد اگر حداقل توی روی او می‌ایستاد و نگاهش می‌کرد که خجالت بکشد. اما چشم‌های مادر بسته بود، بسته هم ماند تا بی‌قراری فرانک آن را باز کرد و فرانک پدر از اتاق بیرون رفت. فرنسیس همان موقع هم می‌دانست مادرش نمی‌توانست چیزی را ببیند که توان اعتراض علیه آن را نداشت. وضع قلبش خراب بود. سه سال بعد وقتی دست دراز کرد شیشه آمونیاک را بردارد، آهی کشید و وارفت کف اتاق و مرد.

فرنسیس تو روی پدرش ایستاد. بی‌آن‌که به امر و نهی او اعتنایی کند، وقتی فرانک را توی اتاق حبس می‌کرد، برایش غذا می‌برد، پشت او درمی‌آمد و می‌گفت حق دارد از خودش دفاع کند. فرانک پدر فکر می‌کرد باید پسرش را بشکند، فرانک هم از رو نمی‌رفت. هرچه پدر می‌گفت نکند، فرانک پی آن می‌رفت. فرنسیس هم لی‌لی به لالای او می‌گذاشت و هروقت گیر می‌افتاد به دادش می‌رسید. گاهی پدرشان برای نارضایتی

خودش علتی نمی‌تراشید. سکوتش سنگین می‌شد و ضربه‌های دستش سنگین‌تر. یک شب که افتاد دنبال فرانک تا بزندش، فرنسیس دست انداخت به کمر بند او. پدر فرنسیس را پرت کرد کنار، فرانک با کله رفت تو شکم پدر. فرنسیس پرید روی پشتش. بعد سه‌تایی کف اتاق ولو شدند. وقتی تمام شد، فرنسیس با لب شکافته کف اتاق افتاده بود، گوش‌هایش زنگ می‌زد و مثل دیوانه‌ها می‌خندید.

فرانک پدر سر هر چیزی به پسرش نه می‌گفت و فرنسیس هم به هیچ خواسته او نه نمی‌گفت. فرانک می‌دانست فرنسیس نمی‌تواند به او نه بگوید و با پرویی سوءاستفاده می‌کرد. چند ماه مانده به تصادف، شورش را درآورده بود. خراب می‌شد سرش، می‌رفت محل کار فرانسیس، محل کارش می‌شد و رید به زندگیشان. شوهر فرنسیس هنوز هم او را نبخشیده که در آن کابوس با او همدستی کرد و آن بلا را سرش آورد. شوهر فرنسیس را وسط اتاق پرت نکرده بودند، با لگد زدند و او را با کله به در نکوبیدند. هیچ‌کس آن‌طور که پدر فرنسیس با فرانک حرف می‌زد با شوهرش حرف نزده بود. شوهرش نمی‌دانست بی‌پناهی و درماندگی یعنی چه و تنهایی تنها ماندن را درک نمی‌کرد. سزاوار نیست که کسی در این دنیا تنها بماند. هر آدمی باید کسی را داشته باشد که به او تکیه کند. در هر شرایطی.

فرانک گفت: «شب مورد بحث... سرکارگر مایک تلفن زد و از او خواست برود و شیفت یکی از همکارها را در ایستگاه پل متحرک که او آن‌جا کار می‌کرد، تحویل بگیرد. دوشنبه شبی بود، نیمه ژانویه و شبی سرد و گزنده. به مایک که زنگ زدند، جنیس رفته بود به جلسه انجمن خانه و مدرسه. بنابراین مایک به ناچار بنی را هم با خودش برد. خلاف صریح

مقررات بود، اما به این اضافه کاری نیاز داشت، قبلاً هم بنی را با خودش برده بود. چند بار. کسی هم حرفی نزده بود. بنی رفتار معقولی داشت و فرصت خوبی بود که پدر و پسر با هم اختلاط کنند. با هم حرف بزنند. سر به سر هم بگذارند. سوسیس فرانکفورتر داغ کنند و بخورند. بعد هم مایک کیسه خواب بنی را پهن کرد و بالش بادی اش را گذاشت زیر سرش. به همین سادگی.

«همان طور که گفتم شب گزنده ای بود. بخاری دمنده هم داشتند که کار نمی کرد. همکاری که شیفت را تحویل داد شل و باشلق داشت و دستکش پشمی دست کرده بود، مایک او را دست انداخت، اما طولی نکشید که او و بنی دستکش و کلاه پوشیدند. مایک شیر کاکائوی داغ درست کرد. بعد رامی بازی کردند یا سعی کردند بازی کنند، گرچه با دستکش سخت بود. به برد و باخت فکر نمی کردند. همین که با هم بودند، کفایت می کرد. در آن شب که باد سرد هو می کشید، پدر و پسر! چی بهتر از این؟ بعد مایک باید می رفت پل را بلند کند که چند قایق عبور کنند. وضع خراب بود. یکی از قایق ها خیلی به کناره رود نزدیک شده بود و تقریباً به گل نشست. ناخدا مجبور شد با دور معکوس قایق را بیرون بکشد و برگرداند وسط رودخانه و دوباره بیاید. قایق دوم هم رد شد. کار بیش تر طول کشید و مایک وقت کم آورد. باید عجله می کرد که پل را پایین بیاورد تا قطار تندرو پرتلند بگذرد. ناگهان متوجه شد از بنی خبری نیست.»

فرانک کنار پنجره ایستاد، به بیرون نگاه می کرد به جای خاصی نگاه نمی کرد. به نظر می رسید در شش و بش این باشد که ادامه بدهد یا نه. از دم پنجره برگشت، بعد ادامه داد. فرنسیس می دانست که این لحظه مختصر مکث هم قسمتی از اجرای موعظه است.

«مایک، بنی را صدا می‌زند. جوابی نمی‌آید. دوباره صدا می‌زند. صدایش را بالا نمی‌برد. باید موقعیت مایک را درک کند. باید پل را برای عبور قطار پایین بیاورد و البته وقت هم ندارد. نمی‌داند بنی کجاست، اما حدس می‌زند. لابد آن پایین، جایی است که نباید باشد، موتورخانه.

«موتورخانه. به قول مایک و همکارانش، کارخانه. تصورش را بکنید چه قدرت عظیمی لازم است که پل متحرک به آن بزرگی را بالا و پایین کند، حالا خود موتور با اهرم‌ها، چرخ‌دنده‌ها، میله‌ها، قرقره‌ها پیشکش. ماشین‌آلات عظیم. پیچ‌های غول‌آسا، چرخ‌دنده‌هایی با دندانه‌های به اندازه کمد بایگانی، گریه‌روها و هره‌هایی برای حرکت سینه‌خیز مکانیک‌ها به منظور دسترسی به موتور تعبیه کرده بودند، اما هیچ‌کس بی‌جهت پایین نمی‌رود. باید بدانی پایت را کجا می‌گذاری و مواظب دستت باشی. باید لباس ایمنی مناسب را به تن کنی و کاملاً بدانی چه می‌کنی. همه این‌ها را هم که بدانی، وقتی پل جابجا می‌شود نباید آن پایین باشی. هرگز. کافی است به چرخ‌دنده‌ها گیر کنی کار تمام است. مایک صد دفعه به بنی گفته بود از موتور فاصله بگیر. این نظم آهنین وقتی بنی به ایستگاه می‌آمد، برقرار بود. مایک اشتباه بزرگی کرده بود که روزی وقتی موتور را تعمیر می‌کردند، بنی را با خودش برد تا یک نگاه بکند. دید که بنی از دیدن آن همه فولاد و چرخ‌دنده گل از گلش شکفت. بنی جانانش در می‌رفت برای این‌که به چرخ‌ها و دنده‌ها دست بزند و ببیند چطور در هم می‌روند. مایک حس کرد مثل آهن‌ربای بزرگی بنی را می‌کشد. از آن روز به بعد مایک چشم از بنی نمی‌گرفت. تا این یک شب، شبی که حواسش پرت شد. حالا بنی آن پایین است. برای مایک مثل روز روشن است.»

فرنسیس گفت: «نمی‌خواهم بشنوم.»

فرانک به روی خودش نیاورد که شنیده. فرنسیس باز آمد چیز دیگری بگوید، اما رویی ترش کرد. گذاشت ادامه دهد...

«مایک برای رفتن به موتورخانه، باید از راهرو پشت ایستگاه می‌رفت و منتظر آسانسور می‌ماند یا از نردبان اضطراری پایین می‌رفت. اما وقت تنگ است و نمی‌تواند. برای هیچ‌کاری جز پایین آوردن پل فرصت ندارد، فرصت هم کم است. باید پل را پایین بیاورد وگرنه قطار با همه سرنشینان به قعر رودخانه می‌افتد. این موقعیتی است که در آن قرار دارد و باید انتخاب کند. پسرش، بنجامینش یا سرنشین‌های قطار.

«حالا یک دقیقه برویم سر وقت مسافره‌ای قطار. مایک هیچ‌کدام از آن‌ها را شخصاً ندیده است، اما میان همین مردم بزرگ شده و می‌شناسدشان. مثل باقی ما هستند. بعضی به خداوند اعتقاد دارند و به همسایه خود عشق می‌ورزند و دلشان به نور ایمان روشن است. عده دیگری هم هستند. در این قطار مردانی هستند که با حيله‌گری و سندسازی، مال یتیم و بیوه را بالا می‌کشند. در این قطار مردی هست که کارخانه‌هایش باعث مرگ کارگرها یا نقض عضویشان می‌شود. در این قطار، دزد، دروغگو و مردم آزار هست. مردی که به زن خودش قناعت نمی‌کند و آرام و قرار نمی‌گیرد تا همه زن‌های دنیا را تصاحب کند. کسی هست که شهادت دروغ داده است. کسی که رشوه می‌گیرد. زنی هست که شوهر و بچه‌هایش را گذاشته و رفته خوش‌گذرانی. کسی که جنس فاسد می‌فروشد، بزدل است و دغل و آدمی که معتاد است و برای به دست آوردن جنس به هر کاری تن می‌دهد و دستش کج است، از دوستش دزدی می‌کند، از کسی که به او سفارش کار داده دزدی می‌کند، از خانواده‌اش، بله، حتی از خانواده خودش دزدی می‌کند، با جلب ترحم، وعده دروغ و دزدی از خانه این و آن. همه این‌ها در قطار هستند. بیدار و گرسنه مثل گرگ و عده‌ای هم در خواب هستند که با چشم باز همه عمر در خواب راه می‌روند. از بدکاران نیستند، اما جلوی بدی را هم

نمی گیرند، مثل سربازهایی که خودشان را به مردن می زنند تا در عملیات شرکت نکنند، نه برای وطن می جنگند نه برای زن و فرزندان. آیا درست است مایک پسرش را از دست بدهد بالای چنین مردمی؟ بنجامینش را که از هر گناهی مبرا است؟

«نمی تواند. البته اگر دست خودش باشد. اما دست خود مایک که نیست. مایک هم آنچه را همه ما می دانیم، می داند. ما هیچ وقت تنها نیستیم، حتی اگر سعی کنیم فراموش کنیم، باز هم تنها نیستیم. همیشه در محضر پروردگارمان هستیم، در روشنایی روز و تاریکی شب که مثل کودکان هراسان چهره از او پنهان می کنیم. او ما را تنها نمی گذارد. هرگز. حتی اگر همه پنجره ها را ببندیم و پشت همه درها را ببندازیم، مانعی بر سر راهش نیست. حتی اگر دل های خود را از مهر او خالی کنیم و سنگ شود، باز در دل ما رخنه می کند.

«ما را تنها نمی گذارد. با همه شما هم هست، چنان که با من است. با مایک است، با آن رباخوار و با آن زنی که چشمش دنبال شوهر دوستش است و با مردی دائم الخمر. خداوند نیازهای آنها را بهتر از خودشان می شناسد. می داند آنچه واقعاً کم دارند، نیاز به خود اوست، از صدای او می گریزند، اما صدای او هرگز خاموش نمی شود. مدام حضور خداوند را اعلان می کند. هست، حی و حاضر. در این لحظه که مایک می داند تنها نیست. مایک در محضر خداوند قرار دارد. صدایش را می شنود و می داند که باید چه کند. این اتفاق قبل ها هم رخ داده است. آفریدگار ما و همه ابنای بشر که خداوند باشد، خواست عزیزش قربانی شود تا مایه نجات دیگران شود.»

فرنسیس گفت: «نه!»

فرانک درنگی کرد و بعد زل زد به فرنسیس، انگار یادش نمی آمد کیست.

فرنسیس گفت: «بس کن. این سهم من تا بقیه سال بس است.»
«ولی هنوز مانده.»

«می دانم. معلوم است. از عزیزش می گذرد، نه؟ فرانک باید بگویم این داستان مزخرفی است. از این داستان چی می فهمیم هان؟ باید بچه خودمان را بکشیم که غریبه ای را نجات دهیم؟»
«چیزهای دیگری هم هست.»

«گیرم قطاری پر از غریبه، اصلاً ده تا قطار پر از غریبه. من باید این کار را بکنم چون پدر ابنای بشر کرده؟ همین؟ مردم راجع به این مزخرفات چه می گویند؟ فرانک این داستان هولناک است.»
«حقیقت دارد.»

«حقیقت. بس کن فرانکی. عقلت کجا رفته؟»
«دکتر ویولت خودش یکی از مسافران آن قطار را می شناسد.»
«می دانم. شرط می بندم می دانم. بگذار حدس بزنم بعدش چه می شود.»
فرنسیس چشم هایش را هم گذاشت و مالید. چشم هایش را باز کرد و گفت: «معتاد به مواد مخدر بوده! طرف. لابد بعدش به راه راست هدایت شده و حالا هم در برزیل به یاری کودکان خیابانی رفته تا به همه نشان دهد ایثار مایک بیهوده نبوده. همین طور نیست؟»

«اشتباه می کنی فرنسیس. تو نکته را نگرفتی. بگذار تمامش کنم!»
«نه. فرانک داستان وحشتناکی است. مردم این طور نیستند. من مطمئنم.»

«تو در این موقعیت قرار نگرفته ای. از تو نخواسته. آفریدگار عملی را که از انجام دادنش عاجز باشیم، از ما نمی خواهد.»
«مهم نیست. بینم این حرف ها را از کجا یاد گرفتی؟ چرا مثل آدم حرف نمی زنی؟ تو خودت نیستی.»

«من باید تغییر می‌کردم. باید طرز فکرم را در باره خیلی چیزها تغییر می‌دادم. شاید برای همین به نظر می‌رسد فرق کرده‌ام.»

«آره. اما حتی وقتِ مستی هم از حالا خیلی بهتری.»

فرانک انگار می‌خواست چیزی بگوید. نگفت. پا پس کشید و تکیه داد به پشته‌ی پیچازی که مال مستاجر قبلی بود. صاف گذاشته بودش بیخ دیوار.

فرنسیس گفت: «من بودم اهمیت نمی‌دادم. اگر تفنگ بگذارند بیخ گوشم نمی‌کنم. صد سال سیاه هم نمی‌کنم. تو هم نمی‌کنی. راستش را بگو داداش کوچولو! اگر من پایین بودم، چرخم می‌کردی؟ دکمه‌ی فرنسیس برگرد را می‌زدی؟»

«دست من که نیست انتخاب کنم.»

«آره! ولی بگو بگو که می‌کردی!»

«من نمی‌کردم. تفنگ که بیخ گوشمان نمی‌گذارند.»

«راستی؟ جهنم چی؟ راجع به جهنم چی فکر می‌کنی؟ اصلاً جهنم را

ول کن. بگو ببینم می‌گذاشتی چرخ شوم یا نه؟»

«فرنسیس امتحانم نکن. کار تو نیست.»

«من این پایین هستم فرانکی، تو کارخانه. لای چرخ دنده‌ها گیر

کرده‌ام. قطار هم مادر ترزا را با پانصد گناهکار می‌آورد. وو وو وو. چی

چی؟ فرانک کی قرار است چرخ بشود؟»

فرنسیس خواست بخندد. اوقاتش تلخ بود. سیخ نشسته بود و

دسته‌های صندلی را محکم فشار می‌داد. فرانک تو فکر بود، درونش

طوفانی بود. فرنسیس به خودش گرفت. فرانک فکر می‌کرد و او باید

راحتش می‌گذاشت. فرنسیس می‌دانست پاسخ فرانک چیست، یعنی در

اصل جوابی هم نبود. می‌دانست که نمی‌تواند راحت بگوید خب این

خواهرم است و سروته قضیه را هم بیاورد. آنقدر صغری کبری می‌کرد و

دلیل می‌تراشید تا او را انتخاب کند. شاید هم اول نمی‌کرد. شاید از ترس، مثل نوآموزان انجیل رفتار کند. فرنسیس آماده بود، می‌توانست او را متقاعد کند. از مبارزه شانه خالی نمی‌کرد، به‌خصوص برای برادرش. برادری که یک عمر پایش ایستاده بود و با همسایه‌های پانک، معلم‌های سختگیر، مربی‌های بیس، صاحبخانه‌های قلدر و نزول‌خوارها در افتاده بود. از همان وقتی که دختر بچه بود با پدرش یکی‌به‌دو می‌کرد و زیر بار زور نمی‌رفت. الان هم حاضر نبود زور احدی را بپذیرد حتی آن قلدر ابنا بشر را. آماده بود. مثل گذشته‌ها بود که دوتایی در طبقه بالا توافق فرنسیس تنگ هم می‌نشستند. منتظر بودند تا فرانک پدر عصبانیتش بخوابد. غرولندش را بکند، درها را به هم بکوبد و همه خانه را از بوی گند سیگار پر کند. فرنسیس همه را موبه موبه یاد داشت. بوی سیگار که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، پاهایش می‌لرزید. رگ‌های گردنش می‌تپید. هنوز بوی سیگار تو مشامش بود و صدای پای پدر بر پله‌ها تو گوشش. فرانک کنارش نفس نفس می‌زد. تا می‌توانست خودش را به او می‌چسباند و آهسته آهسته اسم او را صدا می‌زد، و صدای خودش را هم به یاد داشت که با شعفی بی‌پایان تسلیم سبوعیت می‌شد. طوری نیست فرانکی. من هستم. من این جا هستم.

برنامه‌های آینده سینما

جین توی سالن سینما تنها بود. صبر کرد تماشاچی‌ها بروند، درها را قفل کرد، رسید بلیت‌های شبانه را توی کیف مخصوص بانک گذاشت و زیب را کشید. حالا آخرین نگاه را به دور و بر انداخت و منتظر ماند رئیس برگردد و او را به خانه برساند.

آقای مانسون بعد از شانس اول، رفته بود اسکیت روی یخ توی مجتمع تجاری جدید بوئنا ویستا. یک ماهی می‌شد که زودتر می‌رفت و جین فکر می‌کرد با کسی و سر و سری دارد. تا این‌که یک روز شبانه بعد از ظهر که با دوستش کتی رفته بودند از مغازه‌ها جنس بلند کنند، توی پیست یخ دیده بودش. پشت پنجره قدیمی و قوس‌دار تالار ایستادند و آقای مانسون را تماشا کردند که چند بار به دیواره پیست خورد. کتی گفت: «آدم‌های چاق نباید اسکیت کنند.»

راه افتادند و رفتند.

بیش‌تر شب‌ها، آقای مانسون یازده نشده برمی‌گشت به سینما. هیچ شبی دیرتر از این نکرده بود. حدود دوازده بود. روی یکی از صندلی‌های ردیف آخر، یک نفر روسری نارنجی رنگی،

جا گذاشته بود. زیر همان صندلی، ساندویچ نیم خورده زامبون با یک شیشه سس تند بود. شکل اولیه را حفظ کرده بود و آن طور که روی زمین افتاده بود، به پای بریده حیوان می ماند، جین آن را که دید سست شد. روسری را برداشت و غذا را گذاشت بماند تا آقای مانسون خودش بردارد. اگر هم آقای مانسون به رویش بیاورد، خودش را می زند به آن راه. روسری را توی کیسه اشیا گمشده پیدا شده انداخت و همان طور که چشم می گرداند این طرف، آن طرف، ردیف به ردیف صندلی ها را نگاه می کرد و می آمد به طرف در جلویی سالن.

وسط های تالار یک عینک آفتابی پیدا کرد. کوچی بود. عینک را انداخت توی کیسه اشیا گمشده پیدا شده، مثل آدم های درستکاری که هیچ وقت جنس های پیدا شده و دم دست را نمی دزدند، سعی کرد از خیر آن بگذرد. اما می دانست که از عینک نمی تواند بگذرد و این دانستن باعث می شد مقاومتش مختصری به مسخرگی بزند. چند ردیف آمد جلوتر بعد انگار یکی آن جا باشد و نگاهش کند، بی اعتنا شانه بالا انداخت و عینک را از توی کیسه درآورد. به او نمی آمد. صورت جین خیلی باریک و ظریف و بینی اش قلمی بود. همه جا تیره و تار دیده می شد، عینک هی سر می خورد، می آمد پایین، اما جین همان طور با عینک به طرف ردیف های جلو سینما می آمد.

ردیف اول کنار دیوار، دید روی یکی از صندلی ها یک پالتو انداخته اند. از وسط صندلی ها رفت که برش دارد. یکهو ایستاد و عینک را از چشم برداشت برای این که می خواست باور کند انگار آن پالتو، دیگر پالتو نیست، بلکه یک زن مرده است که پالتو تنش کرده اند. زنی مرده و تنها، نصفه شب، توی سالن سینما.

جین چشم هایش را بست و به آرامی لایید مثل سگی که در خواب

می‌لاید. به نظرش آمد صدای خودش نیست. بعد چشم‌هایش را باز کرد و از میان ردیف صندلی‌ها برگشت و به طرف سالن انتظار رفت. کیسه‌اشیای گمشده پیدا شده را گذاشت کناری و ایستاد پشت شیشه در ورودی، رفت و آمد ماشین‌ها را نگاه می‌کرد. هر ردیف ماشینی که نزدیک می‌شد، جین سرک می‌کشید تا تویوتای آقای مانسون را ببیند، عکس صورتش روی شیشه افتاده بود. شیشه با نفس جین بخار گرفته بود طوری که بیرون دیده نمی‌شد. یکهو به خودش آمد و دید که تندتند نفس نفس می‌زند. ماجرای پالتو و زن مرده بیش‌تر از آنی که خیال می‌کرد ترساننده بودش. جین باز سرک کشید و ماشین‌ها را نگاه کرد. سرانجام برگشت توی سالن انتظار و رفت توی دفتر آقای مانسون.

در را پشت سرش قفل کرد اما در بسته به او حس و حالت زندانی داد. قفل را باز کرد و در را به دیوار تکیه داد. از پشت میز آقای مانسون، دستگاه کوکا و پوستره‌های فیلم هفته آینده را می‌دید. روی میز تقریباً خالی بود فقط تلفن و عکسی از خانم مانسون کنار کپه برف خانه قدیمی مانسون‌ها در مینه‌سوتا یا ویسکانسین. خانم مانسون نیم‌تنه‌ای تنش بود و بلندی تل برف را نشان می‌داد.

برف، جین را یاد پدرش انداخت.

توی دفتر، ساکت و آرام بود. جین سرش را گذاشت روی دست‌هایش و چشم‌ها را بست. بلافاصله بازشان کرد. راست نشست گوشی را کشید جلو و شماره پدرش را گرفت. اختلاف زمانیشان، سه ساعت بود و پدرش خواب سنگینی داشت. تلفن هی زنگ زد. اول گوشی را محکم به گوشش چسباند بعد گوشی را گذاشت روی میز و منتظر شد، تا صدایی شنید گوشی را برداشت. زن پدرش لیندا بود که می‌گفت: «الو...؟ الو...؟» هر وقت لیندا گوشی را برمی‌داشت، جین قطع می‌کرد. خواست گوشی را

بگذارد اما در صدای لیندا ترسی بود که انگار ترس خودش را نشان می داد و قطع نکرد.

گفت: «سلام.»

«سلام. بفرمایید؟»

جین زبرلبی من من کرد: «جین هستم.»

«جی جی؟ جی جی؟ خودتی.»

جین گفت: «منم.»

لیندا گفت: «تویی؟ وای خدا! زهره ترک شدم.»

«شرمنده.»

«ساعت چنده؟»

«دوازده، دوازده و ده دقیقه.»

«این جا سه صبحه گره بز. ما از شما جلوتریم.»

«می دانم.»

«تعجب کردم، فکر کردم نمی دانی. حالا صبر کن خودم را جمع و جور

کنم. همه چیز خوبه؟ اوضاع روبه راهه؟ کجایی الان؟»

«سرکار.»

«آره بابات گفت کار پیدا کردی. جی جی و کار! دیگر حسابی برای

خودت خانمی شدی. نه؟»

جین گفت: «شاید.»

«من که فکر می کنم خیلی عالیه.»

جین سر خم کرد.

«من از آدم هایی که رو پای خودشان می ایستند خیلی خوشم می آید.

پانزده سال، سن و سال زیادی نیست. من دوازده سالم بود که شروع کردم

و هنوز هم مشغولم.»

جین گفت: «می دانم.»

لیندا خندید. «کار می‌گویم و کار می‌شنوی، خدا می‌داند. داستان‌ها دارم از شغل‌های جورواجوری که داشتم.»
جین لبخند مؤدبانه‌ای توی گوشی کرد. بعد به خودش آمد و شکلیک درآورد.

«فکر کنم می‌خواهی با خرس گنده غرغرو حرف بزنی.»
«اگر اشکالی نداشته باشد؟»
«امیدوارم خبرهای بدی نباشد، شکمت که بالا نیامده؟»
«نه.»

«برادرت چطور؟»
جین گفت: «تاکر، حالش خوب است و حامله هم نشده. هنوز دَکَر را شروع نکرده.»

لیندا خندید: «منظوری نداشتم. خواستم حالش را بپرسم؟»
«تاکر خوبه.»
«مامانت چی؟»

«مامان هم خوبه. همه خوییم.»
لیندا گفت: «چه عالی. چون می‌دانی که بابات برای شنیدن خبر بد ساخته نشده. فقط خبر خوش.»

جین توی گوشی به لیندا انگشتی حواله داد. چسباند تو دهنی گوشی و گفت: «صحیح.» می‌دانست که لیندا راست می‌گوید. جین می‌دانست، می‌دانست اگر همین الان پدرش بیاید پای تلفن به او خواهد گفت اوضاع روبراه است و حالش خوب است و تاکر و مادرش هم خوب هستند و همه چیز عالی است. به غیر از این اگر بگوید خلاف قاعده عمل کرده است. جین تکرار کرد: «همه خوبند. فقط هوای بابا به سرم زد، دلم خواست باهاش حرف بزنم. همین.»

لیندا گفت: «مطمئنم. بابات هم گاهی همین حس را دارد.»

«سلام برسان. ببخشید بیدارتان کردم.»

«برای همین این جاییم نانا. حالا بینم چی کار می‌کنم، می‌گویم نامه بنویسد. دلش می‌خواهد نامه بنویسد، ولی سختش است. دوست دارد رو در رو تماس داشته باشد. حالا بینم چی کار می‌کنم. خب مواظب خودت باش.»
جین گوشی را محکم کویید روی تلفن و داد زد: «بی شعور.» با عصبانیت به صندلی تکیه داد و پا روی پا انداخت: «عجوزه. تپاله! سیب زمینی.»

آن قدر گفت و گفت تا خسته شد و دیگر نمی‌توانست به چیزی فکر کند. بعد به آپارتمان مادرش زنگ زد، تا کر گوشی را برداشت. «تا کر چه کار می‌کنی؟ بیداری؟»

تا کر گفت: «کاری نمی‌کنم. قرار بود خانه باشی تا الان، ماما گفت خانه‌ای.»

«تو هم الان باید تو رختخواب باشی.» جین صدای زنی را شنید، بعد صدای شلیک دو گلوله و بعد صدای مرسیقی. «برای چی تا این وقت شبی بیدار ماندی. گوشی را بده به ماما.»
«چی؟»

«گوشی را بده به ماما.»

«ماما نیست. جین می‌دانی؟»

جین چشم‌هایش را بست.

«یک دو چرخه توی استخر است. ته چهار متری. درست زیر دایو. یک

دو چرخه قرمز. خانم فاکس گفت اگر درش بیاورم مال خودم می‌شود.»

«تا کر ماما کجاست؟ باید با او حرف بزنم.»

«با عمو نیک رفت بیرون.»

«کجا؟»

تا کر جواب نداد.

«تا کر، کجا رفتند؟»

تا کر جواب نداد. جین صدای ماشین پلیس و کشیده شدن چرخ‌های ماشین را می‌شنید و فهمید تا کر باز تلویزیون نگاه می‌کند. اصلاً یادش رفته بود، جین پای تلفن است.

جین داد کشید و اسم او را صدا زد.

«چی شده؟»

«نمی‌دانی بزرگ‌ترها کجا رفتند؟»

«نمی‌دانم جین. تو می‌آیی؟»

«آره تا چند دقیقه دیگر. برو بگیر بخواب تا کر.»

تا کر گفت: «خوب. خدا حافظ.» قطع کرد.

جین دفتر راهنمای تلفن را از کشوی میز درآورد، ولی هرچه فکر کرد نام خانوادگی نیک یادش نیامد. شماره تلفن همان‌جا یک جایی توی خانه بود، روی میز بغل تخت مادرش یا با آهن‌ربا روی در یخچال چسبیده بود. ولی می‌دانست اگر به تا کر بگوید که برگردد و پیدایش کند، گیج می‌شود و می‌زند زیر گریه. جین پا شد و رفت طرف در ورودی. یک دونه لباس ورزش که نوار شبرنگ داشت از جلوی در رد شد. ماشین خودکار نوشابه یکهو زر زر کرد، لرزید و از کار افتاد. جین گرسنه‌اش شد. یک بسته شکلات شیری از بوفه برداشت و برد توی دفتر آقای مانسن، چند تا چند تا مشتمت کرد و چپاند تو دهانش و جوید تا آرواره‌اش خسته شد. بقیه‌اش را هم گذاشت توی کیف، بغل عینک.

بعد باز دفتر راهنمای تلفن را باز کرد و دنبال اسم معلم انگلیسی‌اش آقای هاپکینز گشت. آقای هاپکینز کلاس آموزش رانندگی هم داشت.

کتی گفته بود وقتی آقای هاپکینز پارک موازی را یادش می داد، به او نزدیک شد. برای این کارش جین از او بدش می آمد. چطور یکی می تواند آن طور شعر بخواند و چشمش دنبال کتی باشد؟

شمارهٔ تلفن آقای هاپکینز تو دفتر تلفن نبود. جین ورق زد و یک شماره انتخاب کرد و شماره گرفت. بلافاصله مردی گوشی را برداشت و به جای این که بگوید «بفرمایید؟» گفت: «بفرمایید.» انگار منتظر همین تلفن بود.

جین گفت: «آقای لاو؟ چند تا خبر دارم.»

مرد گفت: «شما؟ می دانید الان ساعت چنده؟»

«خبر همین الان به ما رسیده. ما فکر کردیم همین حالا به شما خبر بدهیم. ولی اگر مایل نیستید بفرمایید.»

آقای لاو گفت: «مطمئن نیستم درست فهمیدم یا نه؟»

«آقای لاو، دلتان می خواهد قطع کنید یا نه؟»

همان لحظه جواب نداد. بعد گفت: «لابد بلیتم برده؟»

«بلیتتان برده؟ این قرن را دست کم گرفته اید آقای لاو.»

مرد گفت: «صبر کن بروم عینکم را بیاورم.»

وقتی مرد برگشت پای تلفن، جین پرسید: «خودتان هستید آقای لاو؟»

«بله خانم. خود خودمم.»

«به هر حال ما باید احتیاط کنیم و مطمئن شویم. این جایزه یک دست

کارد استیک خوری که نیست.»

آقای لاو گفت: «من تا حالا هیچ وقت برنده نشدم. فقط تو مسابقهٔ هجی

کلمات جایزه بردم. وقتی بچه بودم خوب از پس این یک کار برمی آمدم.»

«انگار حسابی هیجان زده شدید آقای لاو.»

آقای لاو خندید.

جین گفت: «آدم خوبی به نظر می آید. کجایی هستید؟»

آقای لاو باز خندید. «مثل این که نقشه داری.»
جین گفت: «چند تا سؤال هست که باید از شما پرسیم.»
عینک آفتابی را از توی کیفش درآورد و زد به چشم. تکیه داد عقب و به سقف خیره شد. «ما علاقه مندیم که با برنده‌ها آشنا بشویم.»
آقای لاو گفت: «در خدمتم. من در دیترویت متولد و بزرگ شدم. بعد از ماجرای پرل هاربر به نیروی دریایی پیوستم. در ژوئنِ چهل و شش، در سان‌دیه‌گو ترخیص شدم. بعد از چند هفته آمدم این جا و ماندنی شدم. همه‌اش همین بود.»

«خوب. خوب. سن؟»

«شصت و یک سال.»

«وضعیت تأهل؟»

«تأهل کیلو چند؟ مجردم.»

«یعنی می‌فرمایید بیش‌تر از نیم قرن زندگی کردید و به امر مقدس ازدواج نزدیک نشدید. آقای لاو؟»

آقای لاو سکوت کرد و بعد گفت: «راستش را بگو بینم، چی شده؟»

«یک سؤال دیگر آقای لاو، بعد به جایزه می‌رسیم.»

آقای لاو حرفی نزد، اما جین صدای نفسش را می‌شنید.

جین قاب عکس خانم مانسون را برداشت و دمر کرد روی میز.

«سؤال این است آقای لاو. من دروغ می‌گویم، دزدی می‌کنم، دَدر هم

می‌روم. چی فکر می‌کنی؟»

آقای لاو گفت: «پس من چیزی نبردم.»

«نه آقا. نه. باید بگویم نه.»

مرد سرفه‌ای کرد و گفت: «من گیج شدم نفهمیدم چی شد؟»

جین گفت: «سرکاری بود.»

«خودم فهمیدم. فقط نمی فهمم چرا؟»

جین جواب نداد.

آقای لاو گفت: «البته تو اولین کسی نیستی که من را سر کار می گذاری،
حتماً آخری هم نیستی.»

جین گفت: «در واقع، من دَدَری نیستم.»

«تو باید چیزهایی یاد بگیری، ملاحظات و وظایفی هم نسبت به
دیگران داری. اصلاً کلیسا می روی؟»

«نه آقا. آن وقت که خانه خودمان بودیم گاهی می رفتم. اما این جا نه.
فقط یک بار عید پاک. کشیش هیچ مراسمی اجرا نمی کرد. فقط یک نوار
ویدئو می گذاشت که بچه ای متولد می شد و پشت صحنه صدای وال بود.»

جین منتظر واکنش آقای لاو ماند. اما او چیزی نگفت.

بالاخره آقای لاو گفت: «متأهل است؟ این که وحشتناک است. تو چند
سال داری؟»

جین گفت: «می گوید من خیلی باهوشم. باهوش و اغواگر. سر کلاس
زل می زند به من. چیز دیگری هم هست. می دانستم پشت انشا و
نوشته های من شعر می نویسد. همین طوری شروع شد. خاطرم را
می خواهد. با ناامیدی تمام عاشق من شده. من اهمیت نمی دهم. فقط
بازی اش می دهم.»

آقای لاو گفت: «وای خدای بزرگ!»

«پدرش را درمی آورم. عبوس و بداخلاق. بی احساس. جلوی دوستانم
مسخره اش می کنم. ادای او را درمی آورم، حتی تو رختخواب. ادای سر و
صدا و حرکاتش را. لابد حالا می گویند زده به سرم. یک خالکوبی دارم
این جاست، نپرس کجا. نوشته سوپر. این شعار من است. تند زندگی کن و

جوان بمیر. وقتی خرابکاری می‌کنم با خودم می‌گویم بی‌خیال زودتر بمیر. همین‌طور هم می‌شود من جوانمرگ می‌شوم.»
 آقای لاو گفت: «من مانده‌ام چه بگویم. کاش می‌توانستم کاری بکنم.»
 ساکت شد.

جین گفت: «چیزی بگو. داد بزَن.»
 «تو را که نمی‌شناسم. حتی اسمت را نمی‌دانم. اسمت را بگو؟ شاید کمکی از دستم برآید.»
 «اسم؟ سَنگ شانس.»

«پس من دیگر نمی‌دانم چی بگویم.»
 جین صدای تَقه قفل در سالن انتظار را شنید.
 گفت: «آدیو...» گوشی را گذاشت. عینک آفتابی را از چشم برداشت و گذاشت تو کیفش. بعد پا شد از پشت میز آمد. دید آقای مانسون شل می‌زند و با یک جفت عصای زیر بغل به طرف دفتر می‌آید. یک پایش را گچ گرفته بودند. روی پیشانی‌اش هم یک چسب زخم بود. آقای مانسون به جین گفت: «حتی یک کلام هم حرف نمی‌زنی. اصلاً نمی‌خواهم راجع بهش حرف بزنم.» همان‌طور که دولا دولا خودش را می‌کشاند تو دفتر با اوقات تلخی گفت: «یک حرکت و چرخ اشتباه روی یخ، حتماً یک کاری کرده بودم.» کیف پول بلیت‌ها را از تو کشو درآورد، زپش را باز کرد، روی میز تکان داد بدون این‌که به جین نگاه کند یک اسکناس پنج دلاری گرفت طرف جین و گفت: «بگیر. تاکسی دم در ایستاده.»

«تاکسی؟»

«انتظار داری این‌طوری ببرم برسانمت؟ یک نگاهی به من بکن. یا حضرت مسیح!»
 جین گفت: «خیلی هم وضع‌تان بد نیست.»

آقای مانسون خودش را به زحمت کشاند روی صندلی و عصاها را تکیه داد به میز: «حالا من شدم روح هفتاد و هشت، مثل آن دلچک. یا یک چیزی تو همین مایه‌ها. من همیشه با تو خوب بودم. یعنی زیادی خوب بودم.» چشم‌هایش را گرداند بالا تو صورت جین و گفت: «من باهات خوب نبودم؟ خرابکاری که کردی هیچ‌وقت سرت داد نزدم، وقتی یواشکی دوست‌هایت را قاچاقی راه می‌دادی تو سینما به روت نیاوردم. نباید این‌طوری به من نگاه کنی. تو باید به تأسف و همدردی نگاهم کنی.»

تا کر کف اتاق جلو تلویزیون خواب بود. جین تخت تاشو را باز کرد و تا کر را کشاند روی تخت. به زحمت، طوری که تا کر بیدار نشود، لباس خواب تنش کرد و ملحفه را رویش کشید. بعد رفت اتاق مادرش را واریسی کرد تا شماره تلفن نیک را پیدا کند. شماره را پیدا نکرد اما نامه تازه پدرش را پیدا کرد. نشست لبه تخت و نامه را خواند. به کلمه‌های شیرین او اخم کرد. یک وقت‌هایی با طعنه تکرارشان می‌کرد. پدر و مادرش هنوز برای هم نامه‌های عاشقانه می‌نوشتند. نه! حق ندارند این کار را بکنند، حالا دیگر حق ندارند، بعد از آن کارهایی که کرده‌اند، مشمئزکننده است.

جین رفت تو اتاق خودش. مدتی کتاب سیلاس مارنر را خواند و بعد لباس‌هایش را درآورد و جلوی آینه ایستاد. خودش را نگاه کرد. برگشت از روی شانه، نگاه سردی به خودش انداخت.

باز روبروی آینه ایستاد و تمرین کرد تا غمگین اما شجاع به نظر بیاید. بعد عینک آفتابی‌اش را از توکیف درآورد و زد به چشم، بلوزی پولک‌دوزی شده پوشید که آخر هفته پیش از فروشگاه بولاک دزدیده بود. همه چراغ‌ها را خاموش کرد. فقط یک چراغ بالای آینه روشن بود. این‌طوری انگار زیر نور چراغ برق کنار خیابان ایستاده بود. لبه بلوز نصف

ران‌هایش را پوشاند. یقه بلوز را داد بالا و چشم‌هایش را خمار کرد و دهانش را باز و زمزمه کرد: «همیشه به تو فکر می‌کنم. همیشه.»

جمله‌های پدرش را دکلمه می‌کرد. «هر روز و هر شب. عشق من، تنها عشق زندگی‌ام.» بعد سر و شانه آمد، پولک‌ها لرزید و برق زد. «عزیزم، شیرین‌زبانم، خوش‌گوشت.» لب ورچید و پلک زد.

تا کر از اتاق بغلی داد زد و چیزی گفت.

جین رفت تو هال و گفت: «بگیر بخواب تا کر.»

تا کر گفت: «من مامانم را می‌خواهم.»

جین عینک را از چشمش برداشت، رفت کنار تا کر نشست. وسط تخت نشسته بود، وحشت‌زده دور و برش را نگاه می‌کرد. انگار نمی‌دانست کجاست. جین گفت: «مامان الان می‌آید.» موهای تا کر سیخ ایستاده بود. جین سرش را ناز کرد و هی دست کشید به موهای سرش. «یک لیوان آب می‌خواهی؟»

تا کر گفت: «مامانم را می‌خواهم.»

جین همان‌طور که با سر انگشت‌هایش پشت سر تا کر را شانه می‌کرد، گفت: «گوش کن تا کر. گوش کن. فردا، یک روز مخصوص است! ولی فردا نمی‌آید مگر این‌که تو بگیری بخوابی.»

تا کر دور اتاق را نگاه کرد و بعد رو به جین کرد و گفت: «مخصوص چی؟»

«فردا می‌بینی!»

«یعنی وقتی از خواب پا شدم؟»

«آره، به شرطی که الان بگیری بخوابی.» جین به زور تا کر را خواباند و سرش را نوازش کرد تا تا کر نرم شد و دراز کشید.

گفت: «قول؟»

«قولِ قول.»

تا کر که خوابش برد، جین پا شد رفت بیرون. به در تکیه داد. از سرما مورمورش شد. به آپارتمان‌های اطراف نگاه کرد. همه‌شان تاریک بودند. جین خودش را بغل کرد و آهسته از راهرویی که کفپوش چوبی زمخت و ناهموار داشت، گذشت. از پله‌ها رفت پایین توی حیاط.

چراغ‌های استخر هنوز روشن بود. حتماً برای ایمنی که یک وقت کسی نیفتد و بعد برود شکایت کند. جین که خودش را بغل کرده بود، آب را با پا امتحان کرد. یخ بود. خانم فاکس دستگاه گرم‌آبی را خاموش کرده بود. خانم فاکس این‌طوری است. تابستان‌ها شوفاژها را روشن می‌کند، زمستان‌ها خاموش. عجوزه.

پولش را هم که خودش نمی‌دهد. جین آب بینی‌اش را بالا کشید، بازوهایش را مالید و دوباره آب را امتحان کرد، این بار تا مچ پا. دوباره به پنجره‌های تاریک نگاه کرد. بعد بلوزش را درآورد و پرت کرد پشت سرش و پرید تو آب.

وقتی به آب زد، قلبش فشرده شد. خودش را کشید بالا و نفس گرفت و رفت طرف پله‌ها و نرده کنار آن را در دست گرفت. رعشه خفیفی توی شانه‌اش دوید و انگشت‌های پایش درد گرفت و بعد بی‌حس شد. دستش را گرفت به نردبان و منتظر شد کمرختی به تمام بدنش بدود. به بالا نگاه کرد. هواپیمایی به آرامی از آسمان می‌گذشت. جین نفس‌هایش را با چراغ‌های چشمک‌زن هواپیما، میزان کرد وقتی آرام گرفت، شش‌هایش را پر کرد و هی نفس گرفت، عمیق و عمیق‌تر تا آن‌طور که دلش می‌خواست در سینه حبسش کرد. بعد شیرجه زد به طرف مثلث قرمز رنگ ته استخر. چشم‌هایش می‌سوخت. این تنها حسی بود که داشت. انگشت‌هایش را دور فرمان حلقه کرد و به شتاب پا قیچی زد به طرف بالا اما وسط راه دوچرخه سنگینی کرد و مجبور شد ولش کند. دوچرخه به آرامی رفت ته

استخر، بدون هیچ صدایی کف استخر افتاد. فقط لرزه خفیفی تا سطح آب آمد بالا. جین نفس گرفت و شیرجه رفت تا عمق استخر. دسته دوچرخه را گرفت روی کاشی‌ها کشید به طرف دیواره استخر، سرپا نشست و از زیر زین دوچرخه با فشار بالا رفت. بی‌امان پا می‌زد و با دست آزادش آب را چنگ می‌زد. پله‌های فلزی براق نردبان را که دید پایش را گذاشت روی پله دوم که باز وزن دوچرخه کشیدش پایین. آخرین نفسی را که داشت بیرون داد.

دوچرخه سنگین می‌شد. زانو خم کرد و پله‌پله خودش را بالا کشید، رسیده بود. استراحتی کرد. دست آزادش را به نرده گرفت. به سطح نورانی آب که چشمک می‌زد، جین حس کرد دهانش باز می‌شود. نه! بعد دید دهانش باز مانده وقتی سرش را بالا گرفت که هوا بگیرد سرفه کرد. کلر آب، گلویش را خراشید و سوزاند، سرفه سرفه. استفراغ کرد. چشم‌هایش می‌سوخت.

جین از پله‌ها بالا آمد تا جایی که توانست لب استخر تکیه دهد. میله را ول کرد و کمی سر خورد جلو. آب چشم‌ها و صورتش را گرفت. آن یکی بازویش حس نداشت. اما می‌دانست دوچرخه هست، وزن آن را روی شانه و پشتش حس می‌کرد. یک کم بعد دوچرخه را بیرون می‌آورد. اما الان نا ندارد. البته مشکلی نیست، فقط باید نفسی تازه کند. به محض این‌که به خود بیاید. تا آن موقع کاری از دستش بر نمی‌آید جز آن‌که سرش را یک‌وری بگیرد و صورتش را با لذت روی لبه سیمانی استخر بچسباند و پلک بزند و هوای سردی را که به درون می‌کشد حبس کند.

شکارچی ها در برف

تاب یک ساعتی در برف سنگین منتظر بود. توی پیاده‌رو پا می‌کوفت که گرمش شود و هر وقت نوری را می‌دید که نزدیک می‌شود سرک می‌کشید و از جدول کنار خیابان نگاه می‌کرد. راننده‌ای جلوی او ترمز کرد، اما پیش از آن‌که تاب دست تکان دهد، مرد تفنگ را روی شانه او دید و گاز ماشین را گرفت. لاستیک ماشین توی برف و یخ بکسوات کرد. برف سنگین‌تر می‌شد. تاب زیر تاقی ساختمانی ایستاد. آن سر جاده. بالای بام‌ها، ابرها به سفیدی می‌زد و سفیدی توی آسمان پخش می‌شد. بند تفنگ را به شانه دیگر انداخت.

کامیونی از سر خیابان پیچید، بوق زد، قسمت عقب آن سر خورد. تاب کنار جدول پیاده‌رو آمد و دست بلند کرد. کامیون رفت روی جدول و جلو آمد. نصف تو پیاده‌رو و نصف وسط خیابان. سر ایستادن هم نداشت. تاب لحظه‌ای ایستاد، دستش را بالا گرفت. تفنگ از روی شانه‌اش سرید و روی یخ‌ها افتاد و تلق تلق صدا داد؛ ساندویچی از جیبش افتاد. به طرف پله ساختمان دوید. ساندویچ دیگری با یک بسته شیرینی روی برف تازه پخش شد. از پله‌ها بالا رفت و به عقب نگاه کرد.

کامیونی چند متر آن طرف تر از جایی که تاب ایستاده بود، نگه داشت. ساندویچ‌ها و شیرینی را برداشت و تفنگ را به شانه انداخت و رفت سمت راننده. راننده روی فرمان خم شده بود و به زانو می‌زد و با پا کف کامیون ضرب گرفته بود. مثل کاربکاتور آدمی خندان بود. با این تفاوت که به بغل دستی‌اش خیره نگاه می‌کرد. راننده گفت: «باید بودی و می‌دید، قیافه‌اش مثل توپ بادی است که کلاه سرش گذاشته‌اند. مگر نه فرانک؟ مگر نه فرانک؟»

مرد بغل دستی‌اش لبخندی زد و روگرداند. تاب گفت: «چیزی نمانده بود زیرم بگیری. نزدیک بود نفل‌ام کنی؟» مرد بغل دست راننده گفت: «ای بابا تاب. کوتاه بیا، کنی قاتی کرده.» در را باز کرد و خودش رفت و وسط نشست. تاب خشاب تفنگ را برداشت و سوار شد بغل دست او. گفت: «یک ساعت مرا کاشتید. اگر می‌خواستید ساعت ده بیایید، چرا نگفتید، ساعت ده؟»

مرد وسطی گفت: «تاب تو هم که از وقتی رسیدیم، فقط غر زدی. اگر می‌خواهی باز هم نک و نال کنی، برو خانه و سر بچه‌ها غر بزن. میل خودت است.»

تاب حرفی نزد، رو کرد به راننده و گفت: «خوب کنی. بزیم به جاده.» چند تا بچه شیطان با آجر پاره به شیشه طرف راننده زده بودند و برف و سرما از آن‌جا با فشار پر می‌شد توی اتاق و بخاری هم کار نمی‌کرد. با یکی دو پتو که کنی آورده بود خودشان را پوشاندند و لبه کلاه را کشیدند پایین. تاب سعی می‌کرد زیر پتو دست‌هایش را به هم بمالد و گرم کند، اما فرانک نگذاشت. اسپوکین را پشت سر گذاشتند و از حاشیه سیاه حصارها زد شدند و رفتند بیرون شهر. برف بند آمده بود، اما هنوز مرز

زمین و آسمان پیدا نبود. توی مزارع سفیدپوش چیزی نمی‌جنبید. سرما صورتشان را سفید کرده بود و موی صورتشان را سیخ سیخ کرده بود. پیش از آن‌که وارد جنگلی شوند که کنی می‌خواست برای شکار به آن‌جا برود، دوباره نگه داشتند و قهوه نوشیدند.

تاب می‌خواست جای دیگری را امتحان کند. دو سال تمام مدام زیر و بالای این محل را گشته بودند و چیزی به چشمشان نخورده بود. فرانک اهمیت نمی‌داد کجا بروند: فقط دلش می‌خواست از آن کامیون لعنتی پیاده شود. گفت: «حسش کنید.» پاهایش را کشید و چشم‌ها را بست و سرش را به عقب تکیه داد و نفس عمیق کشید. «حالش را همین‌جا ببر.» کنی گفت: «تازه این زمین آزاد است. بیش‌تر زمین‌های این اطراف مأمور دارند.»

تاب گفت: «سردم است.»

فرانک نفسش را بیرون داد: «غرغر بس است، تاب. تمرکز کن.»
«من غرغر نکردم.»

کنی گفت: «تمرکز! لابد بعدش می‌خواهی لباس شب تنت کنی و بروی فرودگاه گل بفروشی.»

فرانک گفت: «کنی، تو زیادی حرف می‌زنی.»

کنی گفت: «خیلی خب. لال می‌شوم. از آن خانم پرستار بچه هم چیزی نمی‌گویم.»

تاب پرسید: «کدام پرستار بچه؟»

فرانک به کنی نگاه کرد: «بین ما دو تا. محرمانه است. دهنش را ببند.»
کنی خندید.

فرانک گفت: «انگار تنت می‌خارد.»

«برای چی؟»

«حالا می‌بینی.»

تاب گفت: «هی، انگار آمدم شکارها.»

فرانک فقط لبخند زد.

راه افتادند که از وسط مزرعه بگذرند. تاب به زحمت از حصارها رد می‌شد. فرانک و کنی می‌توانستند به او کمک کنند. می‌توانستند سیم خاردار بالایی را بلند کنند و پایشان را روی سیم خاردار پایینی بگذارند، اما این کار را نکردند. همان‌طور ایستادند و زل زدند به او. کلی از این حصارها سر راه بود و وقتی به جنگل رسیدند، تاب از نفس افتاده بود.

بیش‌تر از دو ساعت دنبال شکار گشتند و نه گوزنی دیدند، نه رد پای. سرانجام کنار نهر آب ایستادند تا چیزی بخورند. کنی چند تکه پیتزا و چند شکلات داشت. فرانک ساندویچ، سیب، دو تا هویج و یک تخته شکلات داشت. تاب هم یک تخم‌مرغ سفت آب‌پز و یک ساقه کرفس درآورد.

کنی گفت: «اگر از من بپرسی امروز دلم می‌خواهد چطوری بمیرم، می‌گویم، روی آتش سُرخم کنید.»

به طرف تاب برگشت: «هنوز هم رژیم داری؟»

چشمکی به فرانک زد: «چی خیال کردی؟ فکر می‌کنی از تخم‌مرغ آب‌پز خوشم می‌آید؟»

«فقط می‌توانم بگویم این اولین رژیمی است که می‌بینم، آدم را چاق‌تر می‌کند.»

«کی گفته من چاق شده‌ام؟»

«ببخشید. حرقم را پس می‌گیرم. بمیرم که یک پوست و استخوان شدی. نه، فرانک؟»

فرانک پنجه‌اش را باز کرده بود و به پوست کنده درختی می‌زد که غذایش را روی آن گذاشته بود. بند انگشتانش پوشیده از مو بود. حلقه ازدواج پهنی به انگشت داشت و حلقه طلای دیگری هم به انگشت

انگشتی دست راستش بود که سطح صافی داشت و حرف «ف» با چیزی شبیه برلیان روی آن حک شده بود. حلقه را در انگشت می‌چرخاند. گفت: «تاب شاید ده سالی باشد که رنگ چیزت را ندیده‌ای.»

کنی از خنده به خود پیچید. کلاهش را برداشت و روی زانویش کوبید. تاب گفت: «خب چه کار کنم؟ غده‌هایم بد کار می‌کنند.»

از جنگل بیرون آمدند و در امتداد نهر به جستجوی شکار ادامه دادند. فراک و کنی یک طرف نهر را می‌گشتند و تاب طرف دیگر را، هر سه در خلاف جهت حرکت آب. برف سبک شده بود، اما بوران شدید بود و مشکل می‌شد، حرکت کرد. تاب به هر طرف که نگاه می‌کرد، زمین صاف و پا نخورده بود و بعد از مدتی حوصله‌اش سر رفت. دیگر دنبال رد پا نگشت و فقط سعی می‌کرد همپای فرانک و کنی که آن طرف نهر بودند برود. یکباره متوجه شد مدت زیادی است آن‌ها را ندیده. باد از جانب او به سمت آن‌ها می‌وزید. وقتی آرام می‌گرفت گاهی صدای خنده کنی را می‌شنید، ولی فقط همین. تاب قدم‌هایش را تندتر کرد، در آن بوران به زحمت نفس می‌کشید، با زانوهای و آرنج‌هایش برف را کنار می‌زد و راه خود را باز می‌کرد. صدای تاپ تاپ قلب را می‌شنید و احساس می‌کرد صورتش گر گرفته، اما حتی یک لحظه هم درنگ نمی‌کرد.

تاب سر یکی از پیچ‌های نهر به فرانک و کنی رسید. آن‌ها روی تنه درختی ایستاده بودند که از کناره سمت آن‌ها تا طرف او آمده بود. پشت‌کنده را یخ پوشانده بود. شاخه‌های یخ‌زده‌ای که از آن بیرون زده بود، با حرکت هوا به زحمت تکانی می‌خورد.

فرانک پرسید: «چیزی دیدی؟»

تاب سرش را به نفی تکان داد.

چندان رمقی از نور روز باقی نمانده بود و تصمیم گرفتند رو به جاده برگردند. فرانک و کنی از روی تنه به این سو آمدند و با استفاده از جای پایی که تاب به جا گذاشته بود، در جهت حرکت آب به راه افتادند. هنوز راهی نرفته بودند که کنی ایستاد و گفت: «هی ببینید.» چند رد پا را که از نهر به طرف جنگل می‌رفت نشان داد. جای پاهای تاب درست آن‌ها را قطع می‌کرد. کنار نهر، چندین کپه بود که مثل روز روشن بود آثار گوزن است. کنی لگدی نثارشان کرد: «ببینم فکر کردی این‌ها چی‌اند، تاب؟ فندق روی بستنی وانیلی؟»

«به نظرم متوجه نشدم.»

کنی به فرانک نگاه کرد.

«گم شده بودم.»

«تو گم شده بودی. گنده‌بک.»

رد را گرفتند و تا جنگل دنبال کردند. گوزن از روی حصار تانیمه در برف مدفون، رد شده بود. تابلو شکار اکیداً ممنوع را به یکی از پایه‌های حصار میخ کرده بودند. فرانک خندید و گفتن حرامزاده سواد هم دارد. کنی می‌خواست دنبال گوزن بروند، اما فرانک گفت فکرش را هم نکند. مردم آن حوالی خوششان نمی‌آید کسی همین‌طوری در ملکشان بپلکد. معتقد بود اگر از صاحب مزرعه خواهش کنند، شاید اجازه بدهد وارد زمین بشوند و برای شکار از آن استفاده کنند، اما کنی آن‌قدرها مطمئن نبود. به هر حال حساب کرد که تا بخواهند پیاده به کامیون برسند و تا انتهای جاده برانند و دور بزنند، هوا دیگر تاریک شده.

فرانک گفت: «خودت را اذیت نکن. با طبیعت نمی‌شود درافتاد. اگر قرار باشد آن گوزن را شکار کنیم، می‌کنیم. اگر هم قرار نباشد، نمی‌کنیم.» برگشتند و به طرف کامیون راه افتادند. این قسمت از جنگل بیش‌تر

درخت کاج داشت. برف تیره‌تر شده بود و سطح آن برق می‌زد. کنی و فرانک ایستادند به تماشا، اما تاب به راه خود ادامه داد. شلنگ برمی‌داشت و لبه یخ، ساق پایش را می‌کوفت. کنی و فرانک از او جلو زدند، آن قدر که دیگر نمی‌توانست حتی صدایشان را بشنود. روی کنده‌ای نشست و صورتش را پاک کرد. هر دو ساندویچ و نصف کلوچه‌ها را خورد و کیف کرد. سکوت مطلق بود.

وقتی تاب از آخرین حصار رد شد و به جاده رسید، کامیون راه افتاد. تاب ناچار دوید و توانست پشت آن را بگیرد و خود را بالا بکشد و کف کامیون بیندازد. نفس‌زنان همان‌جا دراز کشید. کنی از پنجره پشتی اتاقک کامیون نگاه کرد و پوزخندی زد. تاب از سوز منجمدکننده به جان‌پناه اتاقک کامیون پناه برد. گوشی‌های کلاهش را پایین کشید و چانه‌اش را در یقه کت فرو برد. ضرباتی به پنجره خورد. اما تاب سر برنگرداند.

او و فرانک بیرون منتظر ایستادند و کنی به خانه مزرعه‌دار رفت تا اجازه بگیرد. خانه قدیمی بود و رنگش در کناره‌ها پوسته پوسته شده بود. از دودکش آن دودی به سمت غرب بیرون می‌زد و به شکل ابری از پر نازک خاکستری دور می‌شد. از بالای خط تپه‌ها ردیف دیگری از ابرهای آبی‌رنگ بالا می‌آمد.

تاب گفت: «حافظه‌ات خراب شده‌ها.»

فرانک گفت: «چی؟» نگاهش به جای دیگری بود.

«من همیشه طرف تو بودم.»

«خیلی خب، گیرم طرف من بودی. چه مرگت شده؟»

«نباید مرا جا می‌گذاشتی.»

«تو که دیگر بچه نیستی، تاب. می‌توانی از خودت مراقبت کنی.»

به هر حال، اگر خیال می‌کنی تنها تو توی این دنیا مشکل داری، باید بگویم این طور نیست.»

«تو از چیزی ناراحتی، فرانک؟»

فرانک به شاخه‌ای که از برف بیرون زده بود، لگد زد و گفت: «مهم نیست.»

«منظور کنی از پرستار بچه چی بود؟»

فرانک گفت: «کنی زیادی حرف می‌زند. سرت به کار خودت باشد.»
کنی از خانه مزرعه‌دار بیرون آمد و شستش را بلند کرد، و آن‌ها دوباره به طرف جنگل برگشتند. از جلوی طویله که رد می‌شدند، سنگ گرگی بزرگ و سیاهی با پوزه‌ای خاکستری بیرون پرید و رو به آن‌ها پارس کرد. هربار که پارس می‌کرد، کمی به عقب شُر می‌خورد، درست مثل تویی که شلیک می‌کنند و لگد می‌زند.

کنی هم در جواب او چهار دست و پا شد و شروع کرد به غریدن و پارس کردن به او. سنگ برگشت و پرید توی طویله و همان‌طور که می‌رفت، سربرگرداند و نگاهشان کرد و کمی شاشید.

فرانک گفت: «از آن عتیقه‌هاست‌ها. ریش سفید محله. شرط می‌بندم کم کم پانزده سال را دارد.»
کنی گفت: «چقدر پیر.»

از کنار طویله گذشتند و از وسط مزرعه‌ها میان‌بر زدند. حصاری در کار نبود، و زمین حسابی سفت و سخت یخ‌زده بود، با سرعت خوبی پیش می‌رفتند. از کناره مزرعه راه خود را گرفتند تا دوباره به رد پاها رسیدند و به دنبال آن‌ها به عمق جنگل زدند تا به تپه‌ها رسیدند. سایه‌ها به تدریج درخت‌ها را محو کردند و باد بلند شد و بادانه‌های بلوری که از روی برف می‌روید، صورتشان را سوزن سوزن می‌کرد. بالاخره رد پاها را گم کردند.
کنی فحشی داد و کلاهش را به زمین کوبید و گفت: «این مزخرف‌ترین شکاری است که تا حالا آمده‌ام، چیزی گیر نیاوردیم.» کلاهش را برداشت

و برف‌هایش را تکاند. «از پانزده سالگی تا حالا، این اولین فصلی است که آمده‌ام شکار و گوزن خودم را نزده‌ام.»

فرانک گفت: «تقصیر گوزن نیست، تقصیر شکار است. کلی گرفت و گیر دارد، چاره‌ای هم نیست، باید کنار آمد.»

کنی گفت: «تو کنار بیا. من آمده‌ام این جا گوزن شکار کنم، نه این‌که مزخرفات هیپی‌ها را گوش کنم. اگر پای این خیک وسط نبود، همین کار را هم کرده بودم.»

فرانک گفت: «بس کن بابا.»

«خود جنابعالی هم... آن قدر تو نخ طرف رفتی که اگر گوزن از جلو چشمت رد شود هم متوجه نمی‌شوی!»

فرانک گفت: «بگیر بمیر.» برگشت و رفت.

کنی و تاب از میان مزارع دنبال او رفتند. وقتی به طویله رسیدند، کنی ایستاد و با دست تیرک را نشان داد و گفت: «از آن تیرک متنفرم.»

تفنگ را بالا گرفت و شلیک کرد. صدای شکستن یک شاخه خشک را داد. تیرک شکست و وارونه به پهلو خم شد. کنی گفت: «بفرما. مرد.»

فرانک گفت: «کوتاه پوش!»

کنی به تاب نگاهی کرد و لبخند زد: «از آن درخت متنفرم.»

دوباره شلیک کرد. تاب دوید تا به فرانک برسد و می‌خواست حرفی بزند که سگ از طویله بیرون پرید و رو به آن‌ها پارس کرد. فرانک گفت: «آرام، پسر.»

کنی پشت سرشان بود: «از آن سگ متنفرم.»

فرانک گفت: «بس کن. آن تفنگ را هم بگذار کنار.»

کنی شلیک کرد. گلوله درست خورد وسط چشم‌های سگ. سگ در جا در برف فرو رفت، پاهایش دو طرف بدنش یله شد، چشم‌های زردش

باز و خیره ماند. اگر خونی در کار نبود، به قالیچه پوست خرس می مانسب. خون از پوزه سگ روی برف راه افتاد.

همگی به سگ که آنجا افتاده بود، نگاه می کردند.

تاب پرسید: «چه کارت کرده بود؟ فقط پارس می کرد، بدبخت.»

کنی رو کرد به تاب و گفت: «از تو هم منتفرم.»

تاب شلیک کرد. کنی به پشت روی سیم خاردار پرت شد و به زانو افتاد. دست هایش را روی شکمش فشرد و گفت: «نگاه کن.» دست هایش را خون گرفته بود. خونس در نور گری و میش بیش تر به کیودی می زد تا قرمز. گویی خون سایه ها بود. به نظر غیر طبیعی نمی آمد. کنی خود را به پشت رها کرد. چند بار آه عمیق کشید و گفت: «مرا زدی.»

تاب گفت: «مجبور شدم.»

کنار کنی زانو زد: «وای خدایا. فرانک. فرانک.»

فرانک از وقتی کنی سگ را کشته بود، جنب نخورده بود.

تاب فریاد زد: «فرانک!»

کنی گفت: «من فقط می خواستم تفریح کنیم. شوخی بود! آه.»

ناگهان پشتش را خم کرد. دوباره گفت: «آه!» و پاشنه هایش را در برف فرو برد و روی سر چند متری خود را روی برف ها کشید. بعد ماند و همانجا دراز کشید و مثل نرمش کردن کشتی گیرها روی پاشنه ها و سر جلو و عقب شد.

فرانک به خود آمد و گفت: «کتی.» خم شد و دست دستکش دار خود

را روی پیشانی کنی گذاشت. به تاب گفت: «زدیش.»

تاب گفت: «مجبورم کرد.»

کنی گفت: «نه، نه، نه.»

آب از چشم و بینی تاب سرازیر بود. تمام صورتش خیس بود. فرانک

چشم هایش را بست، بعد دوباره به کنی نگاه کرد. «کجات خورده؟»

کنی گفت: «همه جا. همه جا.»

تاب گفت: «وای، خدا!»

فرانک گفت: «تیر به کجاست خورده؟»

کنی گفت: «این جا.» و به زخم شکمش اشاره کرد. خون آهسته از آن بیرون می‌جوشید.

فرانک گفت: «شانس آوردی. طرف چپ خورده. آپاندیست چیزی نشده. اگر به آپاندیس خورده بود، دیگر جداً کار دستت می‌داد.» برگشت و روی برف بالا آورد، پهلوهایش را طوری گرفته بود که انگار می‌خواست گرمشان کند.

تاب پرسید: «خوبی؟»

کنی گفت: «تو کامیون آسپیرین هست.»

فرانک گفت: «چیزیم نیست.»

تاب گفت: «باید آمبولانس خبر کنیم.»

فرانک گفت: «وای خدا، چی بگوییم؟»

تاب گفت: «درست همان چیزی که اتفاق افتاد. می‌خواست به من شلیک کند، من پیش‌دستی کردم.»

کنی گفت: «نخیر، حضرت آقا! هیچ هم چنین کاری نکردم!»

فرانک دستی به بازوی کنی زد و گفت: «سخت‌نگیر. رفیق عزیز. بلند شو برویم.»

تاب تفنگ کنی را برداشت و به طرف خانه مزرعه‌دار رفتند.

گفت: «همین طوری که نمی‌شود. این را ول کرد این جا. یکهو دیدی

کنی خیالاتی به سرش بزند.»

فرانک گفت: «بگذار چیزی بگویم. این دفعه دیگر کارت درست بود.

برو برگرد ندارد.»

دو دفعه در زدند تا مرد نحیفی با موهای کم‌پشت در را باز کرد. اتاق پشت سرش پر از دود بود. مرد چپ‌چپ به آن‌ها نگاه می‌کرد. پرسید: «چیزی گیر آوردید؟»

فرانک گفت: «نه.»

«می‌دانستم. به آن رفیقتان هم گفتم.»

«یک اتفاقی افتاده.»

مرد از بالای شانه فرانک و تاب به دل تاریکی نگاه کرد: «رفیقتان را زدید، هان؟»

فرانک سر تکان داد.

تاب گفت: «کار من بود.»

«حالا هم لابد می‌خواهید تلفن بزنید.»

«اگر اشکالی نداشته باشد.»

مرد از توی درگاهی نگاهی به پشت سر او انداخت، بعد عقب رفت، فرانک و تاب دنبالش به داخل خانه رفتند. زنی وسط اتاق کنار اجاق نشسته بود. اجاق بدجوری دود می‌کرد. زن نگاهی به بالا کرد و دوباره به بچه‌ای که در آغوشش خوابیده بود نگریست. صورتش سفید و مرطوب بود. چند تار مو به پیشانی‌اش چسبیده بود. تاب دست‌هایش را روی اجاق گرم کرد و فرانک به آشپزخانه رفت تا تلفن بزند. مردی که راهشان داده بود، دست در جیب، کنار پنجره ایستاد.

تاب گفت: «رفیقم سگتان را کشت.»

مرد بی‌این‌که رویش را برگرداند، سر تکان داد: «خودم بایستی این کار را می‌کردم. اما نمی‌توانستم.»

زن گفت: «سگش را خیلی دوست داشت.» بچه در جایش وول خورد و زن تکانش داد.

تاب گفت: «پس شما خواستید. شما خودتان خواستید سگتان را بکشد؟»

«سگ پیر و مریض بود. حتی نمی‌توانست غذاش را بخورد. بایستی خودم این کار را می‌کردم. اما تفنگ نداشتم.»
زن گفت: «داشتی هم نمی‌توانستی این کار را بکنی. صد سال سیاه نمی‌توانستی.»
مرد شانه بالا انداخت.

فرانک از آشپزخانه آمد بیرون: «مجبوریم خودمان ببریمش. نزدیک‌ترین بیمارستان تا این‌جا صد کیلومتری فاصله دارد و تمام آمبولانس‌هاشان هم رفته‌اند، این‌ور و آن‌ور مأموریت.»

زن یک راه میان‌بر بلد بود، اما مسیر پیچیده‌ای داشت و تاب مجبور شد آن‌ها را یادداشت کند. مرد به آن‌ها گفت که از کجا چند تخته بردارند و کنی را روی آن‌ها حمل کنند. چراغ‌قوه نداشت، اما گفت می‌تواند چراغ ایوان را برایشان روشن بگذارد. بیرون تاریک بود. ابرها پایین آمده بودند. سنگین می‌نمودند. باد به شدت زوزه می‌کشید. یکی از حفاظ‌های خانه شل بود و با هر خیزش باد تلق‌تلق آهسته‌اش سریع‌تر می‌شد. تمام راه تا طویله صدایش را می‌شنیدند. فرانک دنبال تخته‌ها رفت و تاب به دنبال کنی گشت، که سر جای سابق نبود. تاب کمی دورتر، کنار ماشین پیدایش کرد که روی شکم دراز کشیده بود. تاب گفت: «چطوری؟ درد داری؟ فرانک که گفت به آپاندیست نخورده.»

«آپاندیسم را قبلاً عمل کرده‌ام.»

فرانک به طرف آن‌ها که می‌آمد، گفت: «خیلی خب. حالا چشم هم بگذاری می‌رسانیمت به یک رختخواب گرم و نرم.» دو تا تخته طرف راست کنی گذاشت.

کنی گفت: «به شرطی که پرستار مرد بالای سرم نیاید.»
 فرانک گفت: «آه، به، به این می‌گویند روحیه. حالا حاضر باش، آماده،
 روی تخته.» کنی را غلتاند. روی تخته‌ها. کنی فریاد کشید و لگد پراند.
 وقتی آرام گرفت، فرانک و تاب تخته‌ها را بلند کردند و در جاده ماشین‌رو
 راه افتادند. تاب عقب تخته‌ها را گرفته بود و با برفی که به صورتش
 می‌خورد، مشکل می‌توانست قدم بردارد. خسته بود، مرد داخل خانه هم
 فراموش کرده بود چراغ ایوان را روشن کند. خانه را که رد کردند، تاب لیز
 خورد و دست‌هایش را ول کرد تا جلوی سقوطش را بگیرد. تخته‌ها
 افتادند و کنی پرت شد و درحالی که بی‌وقفه فریاد می‌زد، تا پایین راه غلت
 خورد. بالاخره به چرخ سمت راست جلوی کامیون گیر کرد و متوقف شد.

فرانک گفت: «خیک چربی خنگ. به هیچ دردی نمی‌خوری.»
 تاب یقه فرانک را گرفت و او را هل داد و محکم به حصار کوبید.
 فرانک سعی کرد دستش را پس بزند، اما تاب محکم تکانش داد و سرش
 را آن‌قدر عقب و جلو کرد تا بالاخره فرانک وا داد.

تاب گفت: «هیچ می‌دانی چربی یعنی چی؟ غدد یعنی چی؟»
 موقع حرف زدن همچنان فرانک را تکان می‌داد: «تو از من چی
 می‌دانی؟»

فرانک گفت: «خیلی خب بابا.»

تاب گفت: «دیگر نشنوم‌ها.»

«خیلی خب.»

«دیگر نشنوم با من این‌طوری حرف بزنی. دیگر نیستم چپ‌چپ نگاه

کنی. دیگر نیستم بخندی.»

«خب تاب. قول می‌دهم.»

تاب فرانک را ول کرد و پیشانی‌اش را به حصار تکیه داد. دستانش را
 آویزان کرد.

فرانک دست بر شانه او گذاشت: «متأسفم تاب. پای کامیون منتظرتم.»
 تاب مدتی پای حصار ایستاد و بعد تفنگ‌ها را از روی ایوان برداشت.
 فرانک، کنی را دوباره روی تخته‌ها غلتانده بود و دوتایی او را کف قسمت
 بار کامیون گذاشتند. فرانک او را با پتوهای روی صندلی پوشاند. پرسید:
 «خوب گرم هست؟»

کنی سر تکان داد.

«خب حالا بگو ببینم، دنده عقب این ابوطیاره چه طوری است؟»
 «کامل بکش به چپ. بعد بکش بالا.» فرانک که به طرف اتاقک راننده
 راه افتاد، کنی نیم خیز شد. «فرانک!»
 «چی شده؟»

«اگر گیر کرد، زور نده.»

کامیون تو دنده بود، ناگهان از جا پرید. فرانک گفت: «بفرما، واقعاً که
 دست ژاپنی‌ها درد نکند. ملتش این قدر باستانی، فرهنگش این قدر باروح،
 آن وقت کامیون می‌سازد لگن.»

نگاهی به تاب انداخت: «ببین، معذرت می‌خواهم. خدا شاهد است
 نمی‌دانستم ناراحت می‌شوی. راستی نمی‌دانستم. کاش ندایی می‌دادی.»
 «دادم، نگرفتی.»

«کی؟ یک دفعه‌اش را بگو.»

«یکی دو ساعت پیش.»

«پس لابد من متوجه نشدم.»

تاب گفت: «درست است، فرانک. تو زیاد توجه نمی‌کنی.»
 فرانک گفت. «تاب، راجع به اتفاقی که افتاد، باید بیش‌تر ملاحظه
 می‌کردم. خودم فهمیدم. تو خیلی کلافه بودی. فقط می‌خواهم بدانی
 تقصیر من نبود. تنش می‌خاربد.»

«جداً این طور فکر می کنی؟»

«صد در صد. من هم اگر جای تو بودم، همین کار را می کردم، بی برو برگرد.»

باد به صورتشان می خورد. برف جلوی چراغ های کامیون یک دیوار سفید متحرک درست کرده بود. از سوراخ شیشه جلو وارد اتاقک می شد و چرخ زنان روی سر و صورتشان می نشست. تاب دست هایش را به هم می زد و می مالید تا گرم بمانند، اما فایده نداشت.

فرانک گفت: «دیگر مجبورم بایستم. انگشت هایم بی حس شده.» کمی جلوتر، بیرون از جاده، چند چراغ به چشمشان خورد. یک پیاله فروشی کوچک بود. چند جیپ و کامیون در پارکینگ آن توقف کرده بود. یکی دو تا از آن ها گوزن هایی را با طناب روی کاپوتشان بسته بودند. فرانک پارک کرد و رفتند عقب، سراغ کنی.

به فرانک گفت: «سردم است.»

«خب دیگر ننه من غریبم در نیاور. باورت نمی شود، توی ماشین بدتر است. باید آن شیشه را درست کنند.»

تاب گفت: «بین پتوها را زده کنار.» پتوها کنار دریچه پشت کامیون کپه شده بودند.

فرانک گفت: «گوش کن، کنی، نمی شود پتو را بزنی کنار و نگذاری گرمت کنیم، آن وقت از سرما بنالی. خودت هم باید کاری بکنی.» پتوها را روی کنی انداخت و گوشه هاشان را زیر او فرو کرد.

«باد کنارش می زند.»

«پس با دست نگهش دار.»

«چرا نگه داشتی، فرانک؟»

«چون اگر من و تاب خودمان را گرم نکنیم، یخ می زنیم و آن وقت

جنابعالی از کجا سر درمی آوری؟»

ضربه آرامی به بازوی کنی زد: «پس تو فقط قاچ زین را به‌جسب.»
کافه پر بود از مردهایی که کاپشن‌های رنگارنگ، بیش‌تر نارنجی به تن داشتند. دخترک پیشخدمت قهوه آورد. فرانک گفت: «درست طبق دستور دکتر.» فنجان را که از آن بخار برمی‌خاست، در دست‌هایش گرفت. پوستش مثل استخوان سفید شده بود.

گفت: «تاب، این‌که گفתי من توجه ندارم، درست است.»
«ممنون.»

«نه. کاری که تو کردی حقم بود. فکرش را می‌کنم، می‌بینم زیادی به آن رفیق قدیمی‌ام چسبیدم. فکر و خیال زیاد دارم. البته این چیزی را توجیه نمی‌کند.»

«فراموشش کن، فرانک. من هم کنترل خودم را از دست دادم. به نظرم همه‌مان کفری بودیم.»

فرانک سر تکان داد: «فقط این نیست.»

«یعنی می‌خواهی درباره‌اش حرف بزنی؟»

«فقط بین من و تو می‌ماند، تاب؟»

«معلوم است، فرانک فقط بین من و تو می‌ماند؟»

«تاب، به نظرم باید نانسی را ول کنم.»

تاب عقب کشید: «اوه، فرانک، اوه، فرانک. چه مشکلی پیش آمده؟ به

تو خیانت کرده؟»

«نه کاشکی کرده بود، تاب. از خدا می‌خواستم که بکند.»

دستش را پیش آورد و روی بازوی تاب گذاشت و گفت: «تاب، تا حالا

شده واقعاً عاشق شوی؟»

«راستش.»

«منظورم عشق واقعی است.» میچ تاب را فشرد و گفت: «با تمام وجود.»

«نمی دانم. این جور که تو می گویی.»

«پس نشدی. ایرادی به تو وارد نیست، اما اگر شده بودی، می فهمیدی.» بازوی تاب را رها کرد: «این نانسی نیست که زیر سرش بلند شده، تاب. منم.»
«فرانک.»

«البته بلند شدن زیر سر کلمه مناسبی برای این قضیه نیست. به این سادگی ها نیست. اصلاً پدیده معمولی نیست.»
«حالا طرف کی هست. فرانک؟»

فرانک مکشی کرد. به فنجان خالی خود خیره شد: «روکسین بروثر.»
«دختر کلیف بروثر؟ همان پرستار بچه؟»

«آدم ها را نباید همین جوری طبقه بندی کرد، تاب. واسه همین است که کل سیستم غلط است دیگر. همین است که مملکت چهار نعل به طرف جهنم می تازد.»
«ولی.» تاب سرش را تکان داد.

«پانزده سالش است. ماه مه پا می گذارد به شانزده سال.»
فرانک لبخند زد: «چهارم مه، سر ساعت سه و بیست و هفت دقیقه بعد از ظهر. خدایا، تاب صد سال پیش دختری به سن و سال او زن جا افتاده ای به حساب می آمد. جولیت فقط سیزده سالش بود.»
«جولیت؟ جولیت میلر؟ ای خدا! سن و سالی ندارد.»

«جولیت میلر را نمی گویم که، جولیت واقعی را می گویم. تاب، می بینی چطور آدم ها را طبقه بندی می کنی؟ آن مرد مدیرعامل است، آن زن منشی است، آن مرد شوfer کامیون است، آن دختر پانزده سالش است. تاب، این به اصطلاح پرستار بچه، این به اصطلاح دخترک پانزده ساله انگشت کوچکش به تمام هیکل من و تو می ارزد. این خانم کوچولو موجود فوق العاده ای است.»

تاب سر تکان داد: «من این جور دختر بچه‌ها را می‌شناسم.»
«دنیا یی را به روی من باز کرد که هیچ از وجودش خبر نداشتم.»
«نانسی در این مورد چی فکر می‌کند؟»
«تاب، او چیزی نمی‌داند.»
«چیزی به او نگفته‌ای؟»
«نه هنوز کار آسانی نیست. طفلی این همه سال با من ساخته، با خوب و بدم کنار آمده. تازه بچه‌ها هم هستند.»
نوری در چشم‌های فرانک لرزید و به سرعت با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: «غلط نکنم، در نظر تو من آدم رذلی هستم.»
«نه، فرانک. از این فکرها نمی‌کنم.»
«باید بکنی.»
«فرانک، وقتی آدم با یکی رفیق می‌شود، معنی‌اش این است که همیشه یکی را دارد که حامی او باشد. حالا در هر موردی باشد فرقی نمی‌کند. به هر حال احساس من این است.»
«جدی؟»
«جدی جدی!»
فرانک لبخند زد: «نمی‌دانی چقدر از شنیدن این حرفت خوشحال شدم.»
کنی سعی کرده بود از کامیون بیرون بیاید، اما نتوانسته بود. از کمر خم شده بود، روی دریچه پشت کامیون و همان‌طور افتاده بود، سرش روی سپر آویزان مانده بود. بلندش کردند و دوباره کف کامیون خواباندند و رویش را پوشاندند. کنی عرق می‌ریخت و دندان‌هایش به هم می‌خورد:
«درد دارم، فرانک.»
«اگر تکان نمی‌خوردی، این قدر درد نمی‌کرد. حالا می‌رویم بیمارستان. گرفتی؟ بگو من می‌روم بیمارستان.»

«من می روم بیمارستان.»

«دوباره.»

«من می روم بیمارستان.»

«حالا همین طور تکرار کن، تا به خودت بیایی، می بینی رسیدیم.»

چند کیلومتری که رفتند، تاب رو به فرانک کرد: «من خیطی دیگری

هم بالا آوردم.»

«چی کار کردی؟»

«کروکی را روی میز جا گذاشتم.»

«عیبی ندارد. همه اش خوب یادم است.»

دانه های برف در هوا برق می زدند و ابرها کم کم از روی مزارع پس می نشستند، ولی هوا ذره ای گرم تر نشده بود و بعد از مدتی فرانک و تاب افتادند به لرزیدن. فرانک تقریباً یکی از پیچ های جاده را نیچید، تصمیم گرفتند در توقفگاه بعدی کنار جاده بایستند.

در دستشویی آن جا یک دست خشک کن خودکار بود و آن ها به نوبت جلو آن ایستادند، کاپشن و پیراهن خود را باز کردند تا هوای داغ به صورت و سینه شان بخورد.

تاب گفت: «می دانی، چیزی که آن جا برایم تعریف کردی، به نظر من عالی است. باور کن.»

فرانک انگشتانش را جلو دریچه خشک کن باز و بسته کرد: «از نظر من، تاب، هیچ آدمی جزیره نیست. باید به کسی اعتماد کند.»

«فرانک.»

فرانک منتظر ماند.

«چیزی که راجع به غده هایم گفتم، راست نبود. راستش این است که

من دائم می لبنانم.»

«خب، تاب.»

«شب و روز، فرانک. زیر دوش. تو بزرگراه.» برگشت تا هوای گرم به پشتش بخورد. «حتی وقتی توی کارگاه سر دستگاه کاغذ توالت می‌ایستم.»
فرانک چکمه و جوراب‌هایش را درآورد و اول پای راست و بعد پای چپ خود را جلوی دهانه خشک‌کن گرفت: «یعنی غده‌هایت هیچ مشکلی ندارند؟»

«نه هیچ وقت هم نداشتند.»

«آلیس می‌داند؟» دستگاه خاموش شد و فرانک بند چکمه‌هایش را بست.

«هیچ کس نمی‌داند. این از همه بدتر است، فرانک وگرنه چاق بودن اشکال ندارد. من هیچ وقت زیاد حسرت لاغری نداشتم، ولی دروغ گفتن چرا. این که آدم مجبور باشد عین جاسوس‌ها یا جنایتکارها دو تا زندگی داشته باشد. شاید عجیب به نظر بیاید، ولی من دلم برای این آدم‌ها می‌سوزد، واقعاً می‌سوزد. می‌دانم چی می‌کشند. این که آدم مدام مجبور باشد نقش بازی کند. به هر چیزی که می‌خواهد بگوید و هر کاری می‌خواهد بکند فکر کند. همیشه خیال کند عده‌ای مراقب او هستند و می‌خواهند مجش را بگیرند، سخت است. درست مثل من که کلی چاخان می‌کنم، صبحانه فقط پرتقال می‌خورم، بعد تمام راه تا سر کار یواشکی می‌لبنام. بیسکویت کارامل دار اوریو، مارس، توینکی، آب‌نبات شکری کوچولو، اسنیکر.»

تاب نگاهی به فرانک انداخت و به سرعت نگاهش را دزدید. «خیلی زشت است، نه؟»

فرانک سر تکان داد: «تاب، تاب، بیا.» بازوی تاب را گرفت و او را به به سمت پیشخان رستورانی که نصف کافه را گرفته بود، کشید. به دخترک پیشخدمت گفت: «دوستم گرسنه است. چهار پرس پن‌کیک با کره و مربای فراوان.»

«فرانک.»

«بنشین.»

بشقاب‌ها که رسید، فرانک کره را تکه‌تکه کند و روی پن‌کیک‌ها مالید. بعد شیشهٔ مربا را روی بشقاب‌ها تکاند تا خالی شد. به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را به یکی از دست‌هایش تکیه داد: «بجنب. تاب.»

تاب چند لقمهٔ بزرگ خورد. بعد دهانش را پاک کرد. فرانک دستمال را از او گرفت. گفت: «دهن پاک کردن نداریم.» تاب به خوردن ادامه داد. تمام چانه‌اش مربایی شده بود. مربا مثل ریش بزی از یک نقطه آویزان شده بود. فرانک گفت: «حمله، تاب.»

چنگال دیگری به آن طرف میز سر داد. «برو تو کارش.» تاب چنگال را با دست چپ گرفت و سرش را پایین آورد و حسابی مشغول لبانندن شد. پن‌کیک‌ها که تمام شد، فرانک گفت: «بشقابت را پاک کن.» و تاب هر چهار بشقاب را یکی یکی بلند کرد و پاک لیسید. پس نشست تا نفسش جا بیاید. فرانک گفت: «معرکه بود. تکمیل شدی؟»

تاب گفت: «تکمیل. تو عمرم این قدر تکمیل نشده بودم.»

پتوهای روی کنی دوباره کنار دریچهٔ پشتی کامیون کپه شده بود.

تاب گفت: «حتماً باد زده کنار.»

فرانک گفت: «دیگر به دردش نمی‌خورد. به درد خودمان بیشتر

می‌خورد.»

کنی نامفهوم چیزی می‌گفت. تاب روی او خم شد. «چی؟ بلندتر بگو.»

کنی گفت: «من می‌روم بیمارستان.»

فرانک گفت: «آفرین، پسر.»

پتوها به درد خوردند. باد هنوز به صورت و دست‌هایشان می‌خورد، اما وضع خیلی بهتر شده بود. برف تازه روی جاده و درخت‌ها زیر نور چراغ‌های جلو می‌درخشید. مربع‌های نور از پنجره‌های خانه‌های مزارع افتاده بودند روی برف آبی‌رنگی که مزارع را پوشانده بود.

تاب پس از مدتی گفت: «فرانک، آن مزرعه دار یادت هست؟ خودش به کنی گفته بود، سگ را بکشد.»

«شوخی می‌کنی!» فرانک با قیافه‌ای متفکر به جلو خم شد و گفت: «امان از دست این کنی. این بشر عجب حکایتی است.»

خندید، تاب هم خندید، تاب رو به پنجره عقب لبخند زد. کنی دراز کشیده بود و دست‌هایش را روی شکمش گذاشته بود، لب‌هایش را رو به ستارگان می‌جانباند. دُب اکبر درست بالای سرش بود و پشت سرش، بین پنجه‌های پای کنی که رو به بیمارستان دراز بودند، ستاره شمال، ستاره قطبی، راهنمای دریانوردان، معلق بود. وقتی کامیون در پیچ و خم‌ها تپه‌ها آرام می‌پیچید، ستاره بین چکمه‌های کنی جلو و عقب می‌رفت، اما همواره در افق دیدش می‌ماند. کنی می‌گفت: «من می‌روم بیمارستان.» ولی اشتباه می‌کرد. مدت‌ها بود به مسیر دیگری پیچیده بودند.

بیدار

«ادیسه پشت به بندر کرد و از راهی صعب‌العبور که از میان جنگل می‌گذشت و به بالای تپه‌ها می‌رسید، رفت به سوی مکانی که آتنه به او گفته بود.»

ریچارد مدتی خواند. بی‌قرار بود اما سعی کرد با علاقه سفر بازگشت ادیسه را به خانه «خوک‌چران» وفادارش، دنبال کند، که البته دیگر او را به‌جا نمی‌آورد، این هم شد لغت، این هم شد راه نان درآوردن! در این کتاب‌های قدیمی هیچ‌کس کسی را به‌جا نمی‌آورد، به‌هرحال به اودیسه طعام تعارف می‌کند و از بس غر می‌زند سرش را می‌برد. ریچارد گاه و بی‌گاه به آنا نگاه می‌کرد که کنارش خوابیده بود. دلش می‌خواست بیدار شود، برگردد و او را دربر بگیرد، از این شانس‌ها نداشت، افسرده و بی‌صبر دوباره سراغ اودیسه رفت. آنا کتاب را روی میز کنار تخت باز گذاشته بود، همین فصلی که به نظر ریچارد کسل‌کننده و باورناپذیر می‌آمد. ورق زد تا به بخشی رسید که ادیسه کمانش را کشید و همه خواستگاران را سلاخی کرد، به نظرش جالب بود اما از روایتی که در کودکی خوانده بود و حالا یادش می‌آمد، جالب‌تر و خیال‌انگیزتر به نظر

می آمد. چند سال پیش هم که دانشجوی سال اولی کلمبیا بود باید دوباره می خواندش، جزو درس های پیش نیاز بود، ولی همان هفته اول سینه پهلوی کرد و افتاد.

کتاب مال کتابخانه بود. تاریخ های امانت گرفتن و برگردان کتاب ها را خواند، فاصله بین بعضیشان زیاد بود و بعد آن را بست و گذاشت پایین. چراغ را که روشن کرد، آنا فقط مختصر تکانی خورد. حالا خاموشش کرد، بالش را پف داد، با روکش آن ور رفت، بلکه کلکش بگیرد، اما او رو به دیوار خوابیده بود و به نرمی خروپف می کرد. تخت باریک بود و توی تاریکی گرمای پشت و پاهایش را حس می کرد، مخصوصاً پاهایش. زانوهایش را به او نزدیک کرد که کنار کشید و دماغ و خمارش گذاشت. می دانست که انتظار زیادی دارد، چون از سر شب دوراه داده بود و صبح زود هم باید بیدار می شد و تمام روز توی رستوران پیشخدمتی می کرد و خود او فقط یک کلاس بعد از ظهر داشت. با این همه دست بر نمی داشت. خوب نیاز بود همین. دوست داشت با او باشد.

وای خدا! باید به چیز دیگری فکر کند.

اما به چی؟ به هر چیز دیگری فکر می کرد، می دانست که می خواهد حواس خودش را پرت کند و هرچه می کرد خیالش پر می کشید و او را می کشاند به همین تخت خواب، به حضور سنگین آنا در کنارش، نفس و گرمی اش. شاید اگر بیدار می ماند خوابش می برد یا دست کم بیدار می ماند تا ساعت او زنگ بزند.

نه این که فشار بیاورد. مگر این که عجله می کردند که آنا دوست نداشت دوش نگرفته یا ناشتا برود سر کار. ریچارد فقط نگاهش می کرد،

از آن نگاه‌ها، او هم دستش می‌آمد و بعد هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. اگر دلش نمی‌خواست، ریچارد دلخور نمی‌شد. جداً نمی‌رنجید. این دفعه که اصلاً.

به چیز دیگری فکر کن. خب. جن‌گیر. این رمان قدیمی را در سرسرای خوابگاه پیدا کرده بود. ریچارد قبلاً فیلم را دیده بود که در آن دختری جن‌زده سرش روی گردنش مثل فرفره می‌چرخید، اما خبر نداشت فیلم را از روی کتاب ساخته‌اند، کتابی که شاهکار ادبی و از این حرف‌ها به حساب نمی‌آمد. خیلی جالب بود. نویسنده کلی در باره جن‌گیری تحقیق کرده بود و بعضی از مواردش آنقدر ترسناک بود که آدم وجود شیطان را بپذیرد، دست‌کم موقع خواندن رمان، این‌طور بود. از قرار کشیش‌هایی بودند که تخصصشان تسخیر اجنه است. شغلشان همین است، از این راه نان می‌خورند، مثل مأمور آتش‌نشانی گوش به زنگند تا آژیر به صدا درآید. جن زن خانه‌دار آیداهو! جن راننده اتوبوس دلاویز! چقدر ترسناک بود؟ انگار کشیش بودن به خودی خود به حد کافی عجیب و غریب نبود. ریچارد در جوانی یک جورهایی به مذهب باور داشت، قبل از غذا دعا می‌خواند، یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت. در آن‌جا بریده عکس‌های مردان ریشو را به تخته‌های نمدی می‌چسباند. کلیسا عالی بود، همیشه بعدش حس خوبی داشت. حتی حس می‌کرد روزی باز هم مذهبی شود، وقتی پیر می‌شود. اما نمی‌توانست از خیر زن بگذرد؟ این‌که هرگز سراغ زنی نرود و هیچ‌وقت با زنی نباشد، برایش سخت بود.

نیم‌خیز دست دراز کرد تا لیوان آبی را بردارد که آن‌ا روی میز کنار تخت برای او گذاشته بود. آخر هفته گذشته، دستش خورد و آن را انداخت و کلی جار و جنجال که او را بیدار کرد، اما این دفعه فکرش را هم نکرد. با احتیاط لیوان را برداشت، آبش را سرکشید و گذاشت روی میز.

به بالش تکیه داد. چشم‌هایش را بست، اما درست همان موقع آنا خروپف آرامی کرد و کنار او تکانی خورد و موجی تازه از گرما پخش شد، بوی دلچسب رختخواب، مثل بوی نان تازه، خودش را گرفت و منتظر ماند، اما او دیگر تکان نخورد. تیک تاک ساعت و خس خس نفس خودش را می‌شنید. به سقف نگاه کرد، به باریکه نوری که از چراغ خیابان و لای پرده می‌آمد تو. دیگر به کشیش‌ها فکر نمی‌کرد. فایده‌ای نداشت. خوب. پس اودیسه. باید دوباره بخواند. این بار روایت بزرگسالانه‌اش را می‌خواند! از یکی دو شرح و توصیف و گفتگو به جاهای خویش رسید به‌خصوص کشتار بخش پایانی. فکر و نقشه اودیسه را می‌پسندید که بعد از همه گشت و گذارها و دوره گردی‌ها و گه کاری‌ها، برمی‌گشت همه چیز را رفع و رجوع کند و زن و خانه‌اش را پس بگیرد. جای بحث نداشت، شلوغ بازی هم.

بعد از آن ایلید می‌خواند و بعد جنگ و صلح و برادران کارامازوف. همه کتاب‌هایی را که آنا در قفسه‌اش گذاشته دوست دارد. رشته تخصصی ریچارد اقتصاد بود و برای مطالعه جنبی وقت زیادی نداشت، اگر هم کتاب می‌خواند می‌رفت سراغ کتاب‌های پلیسی و ترسناک. گیرم که این بابا اهل ادبیات نیست، بفرمایید بکشیدش دادگاه! مرد می‌خواست یکی از این نازک نارنجی‌های مکش مرگ ما باشد که بتواند از پس مسائلی برآید که در سخنرانی اقتصاد محیط زیست بین‌الملل مطرح می‌کرد. استراتژی کاهش مدول‌ها، معیارهای جایگزین عدالت اجتماعی، تحلیل تأثیر توازن همگانی. بفرما و مهمان من باش. نکبت!

نه که خیال کنید آنا این‌طور بود. افاده‌ای. نه نبود، واقعاً به این کتاب‌ها علاقه داشت و برایش مهم بود و ریچارد می‌دانست اول آشنایی در مورد

سلیقه و علاقه‌اش روراست نبوده است. آنا را قانع کرد که کشته مرده ادبیات کلاسیک است. طفلی باورش شد چون فکر می‌کرد دانشجوهای دانشگاه کلمبیا غیر از هوش سرشار، فرهنگ بالایی دارند و فقط برای شغل‌های نان و آبدار به دانشگاه نمی‌روند، بلکه معرفت و معنویت هم برای آن‌ها مهم است. برای آدم شدن به دانشگاه می‌روند. ساده. ریچارد همین سادگی را دوست داشت و حس نیکخواهی به او می‌داد. آنا یکی دو سال از او بزرگ‌تر بود و ریچارد در رفتار با او شوخ‌طبعی به خرج می‌داد و آنا میدان تاخت و تاز اندیشه خود را داشت.

اوایل این‌طور بود. حالا دیگر نه. بعد از دو ماه ریچارد دستش آمد و فهمید که کنار آنا چقدر خام و بی‌تجربه است. خانواده آنا روس بودند، اما سال‌ها در چچن زندگی می‌کردند. پدرش مدیر یک کارخانه فرآوری مواد غذایی بود. زمان جنگ کارخانه منهدم و برادر ارشد آنا کشته شد. خانواده دار و ندارشان را از دست دادند. آنا را فرستادند تل‌آویو پیش مادر مادرش؛ ییوه‌ای خسیس مثل جادوگر قصه‌ها. حالا هم این‌جا پیش یکی از خاله‌ها در کویینز می‌ماند و توی رستورانی در آمستردام، به صورت غیر قانونی کار می‌کرد. ریچارد همان‌جا با او آشنا شد. با یکی از پیشخدمت‌ها به روسی حرف می‌زد و بعد که آمد سر میز او، ریچارد سعی کرد با چند عبارت روسی که سر کلاس اول دبیرستان یاد گرفته بود با او اختلاط کند که اشک آنا از ذوق و شوق درآمد.

آنا به او نمی‌آمد. کمی یغور بود، صورت گردی داشت. روی پیشانی‌اش جای آبله به چشم می‌خورد. انگلیسی‌اش خوب بود، اما لهجه غلیظی داشت. ریچارد نمی‌خواست آنا را دعوت کند که با هم بروند بیرون. اما بعد این کار را کرد. فردای همان شب، هفته بعد آنا او را به خانه‌اش دعوت

کرد، توی همین اتاق زیرشیروانی خانه خاله. کسی پای کسی نمی نشست. زندگی ادامه داشت و کسی نمی دانست چه برنامه‌هایی منتظر اوست.

همین. خوش می‌گذرانند. قصد آویزان شدن در کار نبود. اما بعد از یکی دو ماه، دید که آنا قضیه را جدی گرفته. سعی می‌کرد وانمود کند جدی نگرفته، اما او می‌گرفت و به فکر قطع رابطه بود. نمی‌خواست کار به جاهای باریک بکشد. مسیر طولانی خوابگاه تا دانشگاه را با مترو می‌آمد و می‌رفت. اما بعد دید که نمی‌تواند دل بکند. دلش تنگ می‌شد، با دوست‌هایش هم که بود، حتی وقتی با دخترهای دیگر حرف می‌زد، آنا را می‌دید. دلتنگ صدای غریب دو پوسته‌اش می‌شد، دلتنگ رک و راست حرف زدنش، دلتنگ شاد کردن و دیدن شعف توی چشم‌هایش. شب‌هایی که توی اتاقش در خوابگاه تنها می‌خوابید، کلافه می‌شد.

از بیرون سر و صدا می‌آمد؛ صدای چند مرد که اسپانیایی حرف می‌زدند. آنا تکانی خورد و زیر لب چیزی گفت. صدا دور شد. سکوت. ریچارد صاف نشست و آب خورد.

حالا دوری از او غیرطبیعی می‌نمود. روزها که سر کلاس می‌نشست، تنها که توی رختخواب می‌ماند، شب‌ها که برای پدر و مادرش ایمیل می‌فرستاد به آنا فکر می‌کرد و قلبش تیر می‌کشید. می‌دانست که ادامه نمی‌یابد و آنا خودش رابطه را به هم می‌زند و از او جدا می‌شود. آنا همان آدمی بود که می‌خواست باشد، اما ریچارد نه. آنا زن بود و او مرد نشده بود.

به نظر مرد می‌آمد، خوش‌تیپ و جذاب، با پوستی تیره. اما ظاهرش با

آنچه در درون احساس می‌کرد، نمی‌خواند. گاهی که از خیابان رد می‌شد در شیشه قدی مغازه‌ها نگاهی به خودش می‌انداخت و خود را درکت و شلووار مجسم می‌کرد.

دخترها دوستش داشتند. آن‌ها به چشم دیگری نگاهش می‌کردند و او هم یاد گرفته بود نقش بازی کند، ولی می‌دانست با آن نمی‌شود از این بازی‌ها در بیاورد. نه که آن چند سالی بزرگ‌تر بود، برای این که ریچارد افکارش از او کوچک‌تر و حقیرتر بود. به اندازه آن کنجکا و نبود. مثل آن نبود که به سادگی به آدم‌ها اعتماد می‌کرد و دوستشان داشت، به خاطر همه سختی‌ها و رنجی که در زندگی کشیده بود. هیچ وقت نمی‌نالید. ریچارد مدام غر می‌زد. آن‌ا گله نمی‌کرد. گرچه حاضر نبود از آن دور باشد، اما وقتی با هم می‌رفتند چشمش این‌ور آن‌ور بود. گاهی آن‌ا نگاه سرد و بی‌روح ریچارد را می‌دید که از او می‌خواست وزن کم کند و یک فکری برای جاهای آبله کند، رنگ آن‌ا که می‌پرید، ریچارد حقارت و سطحی بودن خودش را هم حس می‌کرد.

خیلی طول نمی‌کشید که او را بشناسد و به اشتباه خود پی ببرد. ریچارد دنبال نشانه‌های عقب‌نشینی آن‌ا می‌گشت، بی‌حوصلگی، سرکوفت و خستگی مدام. قبلاً این حالت‌ها را در تنها دختری که با او رفاقت داشت دیده بود. آن‌ا چطور تا به حال متوجه نشده بود؟ مگر می‌شد پی نبرده باشد؟ برای این نبود که خوش‌قیافه است و حاضر به یراق؟

نکند آمریکایی بودنش و این که شاید روزی به درد بخورد، باعث شده دم نزنند؟

نه! آنا این کاره نبود. چقدر باید آدم پستی باشد که آنا را بشناسد و چنین خیالی بکند؟ چی شده؟ ای خدا! آنا زنی باشخصیت بود. انگار از توی همان کتاب‌ها بیرون آمده، اما حقیقت داشت. فقط خیلی زود سراغ او آمده بود. باید صبر می‌کرد تا پخته‌تر شود. زمانی دیرتر. تا بعد از تحمل رنج و مشقت که سرش به سنگ می‌خورد و گندکاری‌هایش تمام می‌شود و بعد خوب که حالش جا می‌آمد، قدر او را می‌دانست وقتی پوست می‌انداخت و مرد می‌شد، و می‌توانست سر بلند کند و با چشم‌های خودش نگاه کند نه با حس پنهان کودکی پشت یک صورتک. بعد از آن‌که به خود می‌آمد، کمان می‌کشید، ترس و تردیدهای بی‌جا را از خود می‌راند، آن وقت می‌توانست سراغ او برود و عشق خود را بطلبد.

شعاع باریک نور روی سقف کم‌کم رنگ باخت. ریچارد صدای آب را از لوله‌های پایین می‌شنید؛ خاله در حمام بود. صدای بوق ماشینی تو خیابان بلند شد. آنا تکان خورد، چرخید سمت او. دستش را حس کرد. اسم او را نجوا کرد. ریچارد چشم‌هایش را باز نکرد و جواب نداد.

تفسیر به نفع متهم

اتوبوس خط ۶۴ در میدان سنت پتر، ایستگاه دارد، به همین علت همیشه پر از زائر یا عاشق است، بسته به نقطه نظر آدم. بره کشان جیب برهاست. مالون زائر نبود خودش را هم عاشق به حساب نمی آورد. زن بیگانه اش ایتالیایی - سوئیسی بود و خودش هم ایتالیایی را خیلی خوب حرف می زد و اغلب برای کار واسطه گری اش به رم می آمد. علت این که سوار اتوبوس خط ۶۴ شد این بود که نزدیک واتیکان قرار داشت و در باران تند تابستانی گیر افتاد و تاکسی دم دست نبود و حالا هم، دست دزدی جیب های او را می گشت.

اتوبوس پر از آدم های خیس و دم کرده بود. سر هر ایستگاه و پیچی می رفتند توی شکم همدیگر و در یکی از این روی هم ریختن ها بود که مالون حس کرد دستی جیب عقب او را می گردد. هر دو خالی بود، کیف پول که گذرنامه هم لای آن بود، دکمه خورده توی جیب بغل کتش بود. دست سنگین و زمخت بود. پیش از این که برگردد و نگاه تهدید کننده ای به دزد بیندازد، دست سرید توی جیب جلو سمت راست. زندگی حرکت حیرت آور بود که برای بیرون کشیدن مقداری پول خرد توی جیب رفت.

خودش هم اگر می‌خواست پول در بیاورد، ظرافتی بیش‌تر از او به خرج می‌داد.

دست رفت تو و گندش بزند نماند. این جیب هم خالی بود، اما دست انگار نمی‌خواست واقعیت را قبول کند. مالون دلش می‌خواست بداند این قضیه تا کجا ادامه می‌یابد؛ در تماشای این وقاحت، لذتی خواب‌گونه می‌برد. هوا گرم و دم‌کرده بود. اتوبوس نگه داشت تا باز مسافر بزنند. آن‌هایی که سوار شدند دزد را هل دادند که به پشت مالون چسبید. دستش همچنان، این‌ور و آن‌ور را می‌گشت، درست مثل موشی که دنبال خرده نان بو می‌کشد. اتوبوس جاکن شد و دزد که به عقب پرت شد به پای مالون چنگ انداخت. این کار مالون را از خلسه‌اش بیرون آورد. خودش را جمع‌وجور کرد و با آرنج راست محکم کوبید توی شکم نرمی مثل بالش. های نفس داغی به پس‌گردنش خورد و دست ناپدید شد. مالون برگشت و نگاهی غضب‌آلود به مرد انداخت که شکمش را گرفته و دولا شده بود. صدای ناله‌ای ضعیف از او درمی‌آمد. مسافره‌ای دوروبرش که از ظاهرشان بر می‌آمد، فلیپینی باشند با نگرانی تماشایش می‌کردند. مرد قدکوتاه خیلی که سر تا پا سیاه پوشیده بود؛ کت چرمی مشکی چروک، شلوار سیاه گشاد و کفش نوک‌تیزی داشت که به اندازه کفش بچه بود. طاسی سرش از لای موهای تنک مشکی به چشم می‌خورد که دراز بود و آویزان. کسی به مالون نگاه نمی‌کرد و اتوبوس از سرعت خود می‌کاست تا به ایستگاه او برسد. جیب‌بر هنوز از درد می‌نالید.

مالون خم شد و بازویش را گرفت. سعی کرد بلندش کند، اما جیب‌بر بلند نمی‌شد. اتوبوس ایستاد. مالون به ایتالیایی گفت: «بلند شو. بلند شو برویم. تو که چیزیت نیست. پاشو.»

جیب‌بر خودش را از چنگ او درآورد و با تقلا سعی کرد هوا بگیرد و

نفسی تازه کند. مالون دست گذاشت به پشت مرد، صدای کمپرس اتوبوس درآمد. مالون جا ماند. گفت: «خیلی خوب. برویم. بیا. بیا.» دوباره زیر بغل جیب‌بر را گرفت و او را به طرف در راند و سعی کرد در میان تکان‌های اتوبوس و بعد هم ترمز ناگهانی آن، او را سر پا نگه دارد. در باز شد. مالون کمک کرد جیب‌بر پیاده شود، مردم انگار جذامی دیده باشند، راه دادند.

باران بند آمده بود اما آسمان هنوز تیره و دلگیر بود. مالون جیب‌بر را زیر سایبان مغازه‌ای کشاند و تماشایش کرد که بی نتیجه به خودش می‌پیچید و عقی می‌زد. مالون با دست به پشتش زد. رهگذران را می‌دید که بی اعتنا نگاه بی‌روح خود را به جلو دوخته‌اند، خود او هم همین‌طور بود، می‌دید که با شرمی مبهم چهره درهم می‌کشند. یک پوستر پی‌یتا، مریم مقدس در ویترن مغازه از بالای تندیس‌های مقدس گچی کوچک و زنارهای پرزرق و برق به طرف مالون خم شده بود.

آدم دلش نمی‌خواهد درحالی که یکی جلوی او جان می‌کند، او را ببیند که به ساعتش نگاه می‌کند، اما ساعت بزرگ کنار پیاده‌رو کار نمی‌کرد، درست مثل باقی ساعت‌های عمومی رم. خوب مالون چاره‌ای نداشت. ساعت چهار و ده دقیقه بود. ده دقیقه دیر کرده بود و تا دفتر دو توره سیلوستری هم پیاده دست‌کم پنج دقیقه راه بود. یک قرار مهم. بحث‌های دیروز نتیجه نداده بود، چون مالون روی اشتباهات طرح پیشنهادی ایل دو توره دست گذاشت و شاکی شد. اداره توسعه‌ای که مالون را در استخدام خود داشت روی برنامه‌های سیلوستری تأثیر زیادی داشت. چند طرح تصفیه آب در آفریقای شرقی بود.

درخواست کمک‌های این‌چنینی به‌طور معمول چنین عیب و ایراداتی دارد، در واقع باید گفت که هیئت مدیره پیشاپیش تصمیم گرفته بود که از

این طرح پشتیبانی کند. به این جا آمده بود تا دوتوره سیلوستری را در باره مزایای طرح توجیه کند، نه این که نبوغ خودش را به رخ او بکشد و گندکاری های او را رو کند. یک نیش شلاق را دیروز نشان ال دیتوره داده بود و حالی اش کرد که همه چیز به گه واصل شده است. مالون باید پیش از آن که موضوع به گوش بالایی در ژنوبرسد سر و ته قضیه را هم می آورد. مالون روی جیب بر خم شد. حالت نفس کشیدن و خفقان تمام شده بود. اما هنوز نمایش نفس نداشتن را اجرا می کرد. مالون گفت: «حالا بهتر شد. می توانی بایستی؟ سعی کن بلند شی، پاشو!» بازوی جیب بر را گرفت و به طرف بالا کشید تا این که صورتش را برای نخستین بار دید، یک صورت تیره گرد با دهان جمع و جور گرد کوچک، و لب های پر و پیمان و ظریف دخترانه. با وجود قطره های عرق که روی گونه های پف کرده اش برق می زد، سیل قیطانی بی معنی و تارهای کم پشت مو که روی پیشانی مرطوبش چسبیده بود، مالون تحت تأثیر وقار او قرار گرفت، وقار و متانتی آسیب دیده. جیب بر که برای نفس کشیدن تقلا می کرد، چشم های سیاهش را به مالون دوخت انگار که می پرسید: «چطور دلت آمد؟»

مالون می توانست بگوید، «چون می خواستی جیبم را بزنی.» اما هنوز آن لحظه شادمانی که ضربه به جای خودش اصابت کرد، در ذهنش بود. وقتی فهمید مرد را زده است. حس مور مور خفیفی زیر پوستش دوید، یک جور احساس سرخوشی و سرزندگی. نمی دانست این خوشی از کجا آمده، اما می دانست ریشه هایش خیلی عمیق تر از این دله دزدی های نافرجام است.

صدای تپ تپ برخورد قطره های درشت باران روی سایبان بلند شد.

مالون گفت: «چطوری؟ می توانی راه بروی؟»

جیب‌بر رو برگرداند، انگار با توجه ریاکارانه مالون اهانتی به او شده باشد. با هر دو دست به پنجره مغازه تکیه کرده بود و همین‌طور که شانه‌اش بالا و پایین می‌شد، سرش پایین‌تر می‌رفت. زنی موخاکستری از داخل مغازه به شیشه تکه زد و حرکتی کرد یعنی رد شو. وقتی جیب‌بر محلش نگذاشت، محکم‌تر ضربه زد و به تکه زدنش ادامه داد. واقعاً آدم بدبختی بود، زن بد جوری به او چشم‌غره رفت، انگار خانم معلمی است که شاگرد خطاکاری را تنبیه می‌کند.

مالون گفت: «من باید بروم. متأسفم.» به آسمان نگاه کرد. بدش نمی‌آمد به سیلوستری تلفن کند و بگوید نزد او می‌رود، اما تلفن همراهش را در هتل جا گذاشته بود و تلفن عمومی هم تا جایی که چشم کار می‌کرد، دیده نمی‌شد. دوباره گفت: «متأسفم.» و زیر باران تند و سریع به طرف بالای خیابان راه افتاد.

یکی از این بنگلادشی‌های همه‌جا حاضر کلاش که چتر می‌فروشنند، گوشه خیابان مشغول بود و مالون تازه هفت یورو سلفیده بود که صدای جیغ زنی را شنید. نمی‌خواست به عقب نگاه کند، ولی کرد. همان زن داخل مغازه بود، جیب‌بر را هل می‌داد و با چوب می‌زد. جیب‌بر قوز کرده بود و سعی می‌کرد مثل مشت زنی که به فکر آخرین ثانیه‌های راند است، سرش را پپوشاند. مالون اسکناس‌ها را توی جیب کتش سراند و چتری را که بنگلادشی برایش باز کرده بود، گرفت. اول تردید داشت، ولی برگشت. جیب‌بر حالا توی پیاده‌رو زیر باران بود. زن درست زیر سایبان ایستاده و دست‌هایش را قلاب کرده بود.

مالون همین‌طور که نزدیک می‌شد، گفت: «بیخشید، سینیورا. این مرد حالش خوب نیست. باید استراحت کند.»

زن گفت: «من این آدم‌ها را می‌شناسم. نمی‌خواهیم این‌جا باشند.»

باران شرشر می بارید و از پوست برق افتاده سر جیب بر و صورت و کت چرمی اش پایین می سرید. خط‌های آب مثل شرابه‌های لباس از سجاف کت سرازیر بود و روی شلوار از ریخت افتاده و کفش‌های ظریف چکه می کرد.

مالون گفت: «بیا!» چتر را تعارف کرد، ولی او فقط با چشم‌های سیاه رنجورش مالون را نگاه کرد و بعد دوباره سرش را زیر انداخت. مالون با دسته چتر ضربه‌ای به شانه‌اش زد. گفت: «بگیرش.» جیب بر با بی میلی و رنجیدگی گرفت. بین مالون و سینیورا ایستاده بود و چتر را با بی قیدی بالای سرش نگه داشته بود و نفس نفس می زد. آب باران از روی چتر سر می خورد و به پشتش می ریخت، انگار نمی توانست حرکت کند. سینیورا هم همین طور، با آن ژست یخ محکم سر جای خودش ایستاد. مالون قدمی زیر سایبان گذاشت، نه آن قدر که از باران خارج شود و این صحنه را به هم بزند.

همان وقت بود که تقریباً گوشه خیابان یک تاکسی دید که چراغ روی سقفش روشن بود. عاقلانه نبود آدم امید داشته باشد توی این باران تاکسی خالی گیر بیاورد. احتمال می داد راننده یادش رفته باشد، چراغ را خاموش کند، به همین سادگی. با وجود این مالون از زیر سایبان دوید بیرون و دست تکان داد، تاکسی هم تیز زد بغل، آمد و موجی از آب روی کفش‌هایش ریخت. در تاکسی را باز کرد، ولی نمی توانست پشت سرش را نگاه نکند. جیب بر چتر را پایین آورده بود و سرش را پایین روی زمین گذاشته و به دسته‌اش تکیه داده بود، سرش پایین بود و گردنش لخت رو به آسمان. سینیورا هم موضعش را حفظ کرده بود.

مالون به راننده گفت: «صبر کن.» برگشت و آستین جیب بر را گرفت و او را به سمت تاکسی کشید. گفت: «برو تو.» و چتر را گرفت و او را روی صندلی عقب هل داد. مرد تکیه زد: «خیلی خب، کجا می روی؟»

راننده گفت: «کولی سوار نمی‌کنم!» به عقب برگشته بود و با عصبانیت به جیب بر نگاه می‌کرد.

مالون گفت: «کولی کجا بود؟ نگاهش کن، حالش خوب نیست. پولش را می‌دهم.»

راننده سر تکان داد که یعنی نه. «کولی نه!» مرد گردن‌کلفتی بود با فک برآمده، بینی عقابی و ابروهای سیاه پرپشت. سرش را تراشیده بود که به کبودی می‌زد. گفت: «ردش کن پی کارش.»

مالون از عصبانیت و نگاه ناجور و بی‌روح راننده جا خورده بود و قبل از این‌که بتواند جوابی بدهد، راننده یقه جیب‌بر را گرفت و تکانی به او داد: «بیرون، با توأم.»

مالون گفت: «نه.» چتر را بست و خودش را پهلوی جیب‌بر روی صندلی کشاند. گفت: «باید ببری برسانی‌اش، من هم می‌آیم.»

راننده انگشتش را به طرف مالون بلند کرد: «بیرون!»

مالون به پلاک اسم راننده نگاه کرد: «میکله کاداره.» بلوفی زد و گفت: «این قانون است آقا. اگر شما، سینیور کاداره، ما را نبرید، شکایت می‌کنم و شما جواز تاکسیتان را از دست می‌دهید. مطمئن باشید. این کار را می‌کنم. جدی می‌گویم.»

راننده نگاه سردش را از آینه به مالون دوخت. برف پاک‌کن‌ها شیشه را می‌ساییدند. راننده برگشت و دست‌هایش را روی فرمان گذاشت. انگشت‌های گوشتالودش مثل گچ، سفید و بی‌مو بودند.

چشم‌هایش را تا آینه وسط بالا آورد و دوباره نگاهی به مالون انداخت و گفت: «خب آقای آمریکایی، تو پول می‌دهی.»

راننده در سکوت از روی رودخانه می‌گذشت و راهش را از میان انبوه ماشین‌ها باز می‌کرد. جیب‌بر هیچ نشانی نداده بود، به ایتالیایی دست و پا

شکسته به راننده گفته بود از ویا نیبورتینا به طرف تی وُلی برود، از آنجا به بعد راه را نشانش خواهد داد. بعد همین طور که خس خس کنان نفس می کشید، با چشمان نیمه بسته به سه کنج صندلی تکیه داده بود. شاید هم کمی بازی در می آورد، ولی مالون مرد قوی هیکلی بود و جیب بر کوچولو را خیلی محکم زده بود. فعلاً راهی به نظرش نمی رسید غیر از این که به قاعده تفسیر به نفع متهم متوسل شود.

باران کند شده بود، نم نم می بارید و نور زرد تندی فضا را پر کرده بود. مالون می توانست گرم شدن تدریجی جوراب های خیسش را حس کند. راننده گاه گاهی در آینه به او نگاه می کرد. کاداره. اسم ایتالیایی نبود. مالون کتابی از یک نویسنده آلبانیایی به نام کاداره خوانده بود. شاید راننده اهل آلبانی باشد. یک جورهایی معقول هم بود، همان طور که وقتی راننده به جیب بر گفت: «کولی.» به نظرش درست آمد. به این ترتیب قضیه «این آدم های» سینیورا حل می شد، همین طور دل نگرانی آزاردهنده مالون در باره این مرد. تصور مبهمی که مالون از تفاوت های مرموز او داشت و هم به دلشوره اش می انداخت هم برایش جذاب بود. اما راننده و سینیورا از کجا خبر داشتند مرد کولی است؟ او که نه ویولون دستش بود، نه حلقه توی گوشش. مالون زن های کولی را می شناخت، با آن دستمال سرها و دامن های خش خشی بلند با رنگ های تند و راه رفتن گستاخانه در پیاده روها، ولی این مرد از چنگش در رفته بود انگار. به نظرش جیب بر احتمالاً پرتغالی بود، یا هندی یا شاید، حتی یکی از آن کوچولوهای ناپلی باشد. ولی سینیورا و راننده فوراً متوجه کولی بودن مرد شده بودند. شم آدم های قاره کهن در خونشان است. این غریزه ای بود که فقط ذره ای از آن به مالون رسیده بود. لابلای آن چیزهایی که اجدادش قاعدتاً باید از ایرلند و لهستان و روسیه همراه آورده باشند.

معمولاً احساس می‌کرد از دست همه آن حرف‌های چرند و پرند و خرافات دهاتی خلاص شده است. چشم‌زخم، نمک روی شانه، سیری که از نعل آویزان می‌کردند، ترس از پرندۀ سیاه، جام واژگون و... اما گاهی به فکرش می‌رسید از صافی آمریکایی گذشته ولی خورش صاف نشده، آبکی شده. به فکر می‌افتاد بعضی از عناصر اصلی شخصیت، یا همان خویشتن آدم، به این غریزه‌های قدیمی گره خورده و آن عناصر و این غریزه‌ها همه با هم شسته شده.

کت چرمی خیس جیب‌بر بوی گند می‌داد. مالون شیشه را چند سانتی پایین کشید و هوای تازه حالش را جا آورد. چشم بست تا از باد لذت ببرد. وقتی دوباره چشم باز کرد راننده را دید که از توی آینه تماشایش می‌کرد. مالون پرسید: «اهل آلبانی هستید؟!»

راننده تلنگری به تاکسی متر زد. تا حالا هجده یورو شده بود، هنوز هم به ویا تیپورتینا نرسیده بودند. «فقط پول نقد، آقای آمریکایی، کارت اعتباری و جادو جنبل آمریکایی، نه!»

مالون از جیب‌بر پرسید: «چقدر دیگر مانده برسیم؟» جیب‌بر که جفت دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود و عقب و جلو می‌افتاد، صاف به جلو زل زد و جواب نداد.

کاداره. شاید آلبانیایی باشد. کتابی که مالون خوانده بود، دربارهٔ پسری بود که دستهٔ حریف می‌خواستند او را بکشند. چون به انتقام قتل برادرش یکی از اعضای دسته را با تیر زده بود. خونخواهی آن قدر ریشه‌دار بود که هیچ‌کس حتی دلیلش را به یاد نمی‌آورد و آدم‌های زیادی به خاطرش می‌مردند و خیلی‌ها هم به خاطرش زندگی می‌کردند. این قضیه راه روشنی برای کسب افتخار در دست‌رسان می‌گذاشت و قدرتی برای جانفشانی در راه حفظ ناموس به آن‌ها می‌داد. به زندگی و مرگشان معنی

می داد. ولی آنچه مالون بیش تر از همه یادش مانده بود، آگاهی فزاینده و هشیاری سرشار پسر از قتل قریب الوقوعش بود.

پسر سرعتش را رو به آفتاب تند کرد و بوی دنبه گوسفند بود که روی تکه های زغال سنگ می چکید و درخشش تخته سنگ های سفید و صخره هایی که همه جا دور و برش سر بر می آوردند. در جاده های متروک گشت می زد و هرگز تنها نبود. مرگ در کنارش بود و او را پر از زندگی می کرد، تا این که پیمانه اش سر ریز شود و جایش را به پسر آدمکش دیگری بسپارد.

مالون از کتاب خوشش آمده بود، ولی با حسی گناه آلود. در برابر علاقه مفرط به این فرهنگ عقب مانده خشن مقاومت کرده بود و این طرز فکر را قبول نداشت که حضور مرگ در آستین به زندگی معنا و زیبایی می بخشد. کاملاً مطمئن بود که بیش تر مردم سلامت ماندن از تجاوز را به اطلاع عمیق از مفهوم فناپذیری ترجیح می دهند، تازه اگر سرپناه مناسب و غذای آماده را نادیده بگیریم. البته اگر چنین احساسی اصلاً وجود داشته باشد. این ها داستان های مذهبی یا عاطفی موهوم و بیمارگونه بود. مالون به همین چیزها می اندیشید، تا وقتی که خودش هم بنا کرد این احساس ها را داشته باشد.

چیزی از جشن تولد یازده سالگی دخترش نگذشته بود که شروع کرد به شکایت از سردردهای مزمن و ناله و زاری و معلوم شد تومور مغزی دارد. دختر از این بیماری جان به در برد و سه سالی می شد که نتیجه آزمایش هایش منفی بود، ولی گاهی که دوره پرتودرمانی و شیمی درمانی لوسی طول می کشید، هم مالون و هم زنش مطمئن می شدند که او را از دست می دهند. کیارا بدعتی شده بود. روزها را در سکوت سر می کرد، حرف نمی زد، تقریباً چیزی نمی خورد. به اتاق پذیرایی می رفت و گوشه

می‌گرفت و تا یک ماه بعد از درمان لوسی هم آن‌جا می‌خوابید. اغلب می‌گفت کاش هرگز به دنیا نیامده بودم.

مالون نه. در طول بیماری دخترش به مزایای زندگی پی برد، هم زندگی خودش هم زندگی دخترش. این موضوع بیش از آن‌که دلخوشی یا حتی امید ایجاد کند، به شکل صبوری نمود پیدا کرد و او عاقل‌تر از آن بود که این احساس را به عنوان جایگزین ناامیدی کیارا پیشنهاد کند، اما حس می‌کرد کیارا متوجه شده و از آن بدش می‌آید و از وقتی هم لوسی مریض شد، به شدت از مالون متزجر شد. از خونسردی مالون، توان ادامه کار، صدایش و تماس دستش، حتی اشتهای بازیافته‌اش. به مالون اخم نمی‌کرد و او تا می‌توانست ناپرهیزی می‌کرد، تا جایی که برای اولین بار در عمرش شکمش گنده شد.

یک بعد از ظهر کسل‌کننده ژانویه که مالون بعد از ترک بیمارستان کنار دریاچه قدم می‌زد، سرش را بالا گرفت و موج‌های تیره را تماشا کرد که برای رسیدن به ساحل مسابقه گذاشته بودند انگار فهمیده بود زنش او را دوست ندارد. آیا ممکن بود روزی دوباره دوستش بدارد؟ تصور مالون این بود که نه و گذشت زمان ثابت کرد که حق با اوست. روزی که لوسی سلامت به خانه برگشت، کیارا سعی کرد مالون را در شادی خود سهیم کند، ولی دلش نمی‌خواست او را دور و بر خود ببیند.

مالون فکر کرد شاید ریشه این دودلی خجالت باشد، چون با مالون بد تا کرده بود، ولی مالون می‌دانست کیارا متوجه نیست، اگرچه زن باهوش و تحصیل‌کرده‌ای بود، مدیر بخش دست‌نوشته‌های کمیاب دانشگاه ژنو، ولی تحلیل شخصیت حوصله‌اش را سر می‌برد، مخصوصاً اگر پای عواطف خودش وسط باشد. به درستی ذاتی‌اش ایمان داشت و بی‌چون و چرا قبول می‌کرد. مالون ارزش زیادی برای دیدگاه او قائل بود، زمانی حرف

خانواده‌اش را زیر پا گذاشت و نامزد بله گفته‌اش را ترک کرد و زن مالون شد، اما حالا دست و پای او را تو پوست گردو گذاشته بود.

مالون و کیارا بیش‌تر از یک سال می‌شد که جدا شده بودند. لوسی و کیارا آپارتمان را برداشتند. مالون استودیویی در آن نزدیکی‌ها داشت، بنابراین او و لوسی گاه‌گاهی که عرقشان می‌جنبید، همدیگر را می‌دیدند. فکر خوبی بود. سردی کیارا نسبت به او آن‌قدر عذاب‌آور شد که مالون به ندرت آن‌جا می‌رفت و مجبور بود انتظار بکشد تا لوسی پیش او بیاید و لوسی هم کم‌تر از آنچه مالون می‌خواست پیشش می‌آمد. سرزنشش نمی‌کرد. کیارا سرش به مدرسه و دوستان و پسرها و گروه کرش گرم بود؛ همان چیزهایی که مالون دلش می‌خواست لوسی زنده بماند تا از آن‌ها لذت ببرد.

مالون ارزیاب طرح‌های آژانس بود، همیشه وقت کم می‌آورد. این اواخر کم‌تر در خانه بند می‌شد. دو ماه گذشته فقط نه روز در ژنو بود، لابلای مأموریت‌هایش در زیمبابوه و اوگاندا توی هتل‌های گران‌قیمتی می‌ماند که تهویه‌شان خراب و استخرهایشان خالی بود و سنگرهای تیربار دم در با کیسه‌شنی و دستگاه شنود علنی تلفن از مشخصاتشان بود. مدیران محلی پروژه با نمایش‌های پاورپونت و جلسات توجیهی متعدد با مقامات منطقه‌ای کلافه‌اش کرده بود. با لند کروزهای نویشان او را به محل‌هایی می‌بردند که قرار بود اتفاق مهمی بیفتد، و بعد نوبت شام مفصل و وراجی بود و گاهی هم یکی از نمایش‌های مضحک قبیله‌ای برپا می‌کردند.

بنا نبود تغییری پیش بیاید، واقعاً. این مردم گرسنه را که جان می‌کنند از شیشه‌دودی ماشین‌های تندرو یک نظر می‌دید، دفعه بعدی هم که یک ارزیاب تازه می‌آمد، دچار همین گرفتاری بودند تا کارشکنی کنند که اسباب خجالت کسانی نشوند که اول بار آن‌ها را پذیرفته‌اند.

همه همین گرفت و گیرها را داشتند، کم هم نبودند. ولی دست‌کم مسخره‌بازی در نمی‌آوردند. این شرط مخصوص مدیران پروژه بود، با سیگارهای بنسون آند هَجَز و فندک‌های کارتیه و ساعت‌های طلای رولکس و عطرهای ملایم آرمانی و نوشیدنی‌های ملایم اروپایی که به زور به مالون تحمیل می‌کردند و تازه به خودشان می‌بالیدند. از نظر او، آن‌ها به معنای دقیق کلمه مسخره بودند، چون او و دیگرانی مثل او بیگانه‌هایی بودند که از مسخرگی بزرگ‌تری می‌آمدند. آن‌ها را این‌طور بار آورده بودند، گونه‌کاملی از کلاهبردارهایی خل وضع و عصبی، که حاصل چک‌های درشت و بلندپروازی‌های ابلهانه و به کلی بیگانه با واقع که فقط حقه‌بازی می‌توانست راضیشان کند. برای همین بود که مالون به موقعیت شغلی خوب در نستله پشت پا زد، از موفقیتش در آن فضا شرمنده بود، جایی که حالا نسبت به آن وقت، دنبال پول و برکات آن بودن تقریباً ردخور ندارد.

حالا در ویا تیپورتینا بودند. راننده ضربه‌ای به تاکسی مترزد چهل و یک یورو و از آینه نگاه سردی به مالون انداخت، ولی چیزی نگفت. آمد و شد ماشین‌ها به کندی در جریان بود، بجز موتورینوها که با صدای گوشخراشی از بیخ گوش آدم رد می‌شدند و هرجا جای خالی گیر می‌آوردند خودشان را لای ماشین‌ها جا می‌کردند. در طول جاده، پمپ‌بنزین، مرکز خرید و مغازه و فروشگاه‌های ائانه ارزان و نمایندگی‌های فروش خودرو با پرچم‌های باریکی که آویزان کرده بودند و باد می‌خورد، صف کشیده بودند. کیسه‌های پلاستیکی و تکه پاره‌های بطری‌های یک بار مصرف روی خیابان می‌دوبدند و در حصار گردباد گیر می‌افتادند و اگر آن دیواره رومی که یک نظر دیده بود و بقایای هلالی‌های کانال آبرسانی باستانی در دوردست نبودند، مالون خیال می‌کرد به ایلینویز برگشته است.

جیب‌بر به جلو خم شد و خس خس کنان به راننده چیزی گفت.
راننده گفت: «کجا؟»

جیب‌بر به یک فروشگاه بزرگ در آن طرف خیابان اشاره کرد. راننده ناگهان تاکسی را به خط گردش کشید و منتظر ماند تا لابلای آمد و شد ماشین‌ها راهی بیابد و پیچد. راه باز نمی‌شد. راننده یک کلمه هم حرف نمی‌زد. ولی مالون ماهیچه‌های فکش را می‌دید که می‌جنید و مطمئن بود به خودش دلداری می‌دهد. گفت: «صبر کن.» ولی همان وقت کامیونی که به طرفشان می‌آمد، سرعتش را برای آن‌ها کم کرد و راننده به سرعت از وسط جاده لایی کشید و چپید تو پارکینگ کنار خیابان. جیب‌بر راه پشت فروشگاه را نشان داد، جایی که یک جاده کف‌سازی نشده از پارکینگ ادامه می‌یافت. از کنار زنجیره درازی از انبارهای آهن قراضه گذشت و محوطه محصور پر از ماشین‌آلات زنگ‌زده و قرقره‌های چوبی بزرگ کابل را پشت سر گذاشت. راننده با سرعتی که برای این جاده زیادی بود، تاکسی را با صداهای گوشخراشی از روی چاله چوله‌های گود می‌پراند.

جیب‌بر گفت: «جلوتر، یک کم جلوتر.»

بعد جاده به آخر رسید. وارد زمین گل و شلی شدند. آخر زمین، چند تریلر و کاروان کوچک کنار یک مجتمع آپارتمانی نیمه‌کاره جمع شده بود، پنجره‌های بدون شیشه، مهتابی بی حفاظ، و خط چرک آب روی دیوارهای سیمانی. وسط زمین، دو پسر بچه بی‌توجه به باران روی تشک فتری بالا و پایین می‌پریدند و گروهی از بچه‌های دیگر روی اسبکلت دو ماشین اسقاطی نشسته بودند و تماشایشان می‌کردند. بچه‌ها پایین پریدند و با داد و فریاد به طرف تاکسی دویدند که راه‌کوبیده شده‌ای را پیش گرفته بود. از لابلای ضایعات ظرف‌های فلزی و تایرها و روزنامه‌های خیس و بطری‌های پلاستیکی گذشت. اسب کوچک پشمالویی که کمرش را

می‌جنباند، پوزه در یک جعبه مقوایی کرده بود. وقتی بچه‌ها از جلوی‌ش گذشتند، شیهه کشید و رم کرد، جفتکی انداخت و پا به فرار گذاشت. یکی از پسرها روی کاپوت تاکسی پرید و توی روی راننده خندید. دندان‌های سفید محکم توی صورتی گل‌آلود. راننده مثل مرده‌ها به جلو زل زده بود. جیب‌بر هم خودش را زد به آن راه و توجهی به آن‌ها نکرد. قیافه آدم‌های مهم و پرمشغله‌ای را داشت که عقب یک لیموزین با راننده شخصی نشسته است. گفت: «آن‌جا.» با بی‌حالی به طرف مجتمع آپارتمانی اشاره کرد. تاکسی سرعتش را کم کرد تا بایستد، و پسر بچه روی کاپوت پایین سرید و مشت‌هایش را مثل قهرمان‌ها بلند کرد و رفقاییش خندیدند و با کفل‌هایشان به او کوبیدند.

جیب‌بر از تاکسی پیاده شد، یکی از پسرها داد زد: «میری!» و بقیه هم به او پیوستند: «میری! میری!» ولی او نشانه‌ای از شنیدن بروز نداد. مالون هم پیاده شد. نزدیک رفت تا آخر کاری حرفی بزند، اما جیب‌بر برگشت و چند قدم برداشت، بعد ایستاد و سرش را مثل مادر مرده‌ها پایین انداخت. بازوی جیب‌بر را گرفت. به راننده گفت: «یک دقیقه منتظر باش.»

«نه همین حالا بده. چهل و هشت یورو.»

«منتظر باش، تاکسی‌متر را خاموش نکن، پولت را می‌گیری.» راه ورودی را با نایلون پوشانده بودند. جیب‌بر آن را کناری زد و مالون همین‌طور که کمکش می‌کرد، دنبالش وارد شد؛ یک غار سیمانی دست‌نخورده با آجرهایی این‌طرف و آن‌طرف ریخته که زیر نور چراغ نفتی که از سقف آویزان بود، برق می‌زد. یک پیرزن کولی روی تشت فلزی بالای اجاق سفری خم شده بود که بخار از آن برمی‌خاست و لباسی را روی تخته رختشویی چنگ می‌زد. قد راست کرد و به مالون نگاه کرد. صورت تیره‌اش پوشیده از چین و چروک‌های عمیق بود که چشم‌های

ریزش میانشان برق می‌زد. سرش پایین بود و شانه‌هایش بالاتر از گوش‌هایش، انگار شانه بالا انداخته باشد و بعد شانه‌هایش همان‌جا گیر کرده باشند. با صدای کلفتی چیزی گفت که مالون سر درنیاورد. جیب‌بر قوز کرد و به طرز رقت‌انگیزی زمزمه کرد. پیرزن لباس را توی تشت انداخت و دست‌هایش را با جلوی پیراهنش پاک کرد، بعد آن‌ها را از وسط هال به سمت دری ته یک راهروی تاریک برد که پتویی از بالای آن آویزان بود. پتو را کنار نگه داشت. مالون بازوی جیب‌بر را رها کرد تا داخل شود. گفت: «خیلی خوب، حالا توی خانه‌ای.» جیب‌بر بی‌سر و صدا داخل اتاق ناپدید شد.

پیرزن کماکان پتو را کنار گذاشته بود. با سر به سمت در اشاره کرد. مالون گفت: «نه من نمی‌توانم.» زن بایی حوصلگی گفت: «آوانتی، برو تو.» دندان‌های طلایش برق می‌زد. مالون رفت تو.

مالون داخل شد، اما از حرف‌شنوی خودش تعجب کرده بود و از ترس و وحشت ناخوش‌احوال شده بود. چرا؟ انتظار چه چیزی را داشت که وقتی از در رد می‌شد، دل و روده‌اش منقبض شده بود؟ قطعاً منتظر این اتاق نبود؛ نور ملایم، تخت‌خواب خوش‌ساختی در گوشهٔ اتاق، کاناپهٔ زردرنگ برق‌انداخته و صندلی همرنگ، درخت نخل مصنوعی.

نه انتظار این اتاق را داشت، نه انتظار دو کودک زیبایی که مانشان برده بود. یکیشان دختر بچه‌ای بود هشت یا نه ساله و آن دیگری پسر بچه‌ای کمی بزرگ‌تر، هر دو لاغر و سبزه و چشم‌درشت. همان طرفی ایستاده بودند که جیب‌بر هم بود و دخترک دستش را چسبیده و به او تکیه داده بود. بچه‌ها خودشان را عقب کشیدند. پیرزن، مالون را کنار زد و جیب‌بر را

از شانه‌های کت چرمی‌اش گرفت و با تکان‌های سختی آن را از تنش درآورد، طوری که تلوتلو خورد. بدون کت کوچک‌تر به نظر می‌رسید، کوچک‌تر و گردتر. زن غرغرکنان او را به تخت رساند و به دختر بچه چیزی گفت که به مرد کمک کرد دراز بکشد و بعد زانو زد و کفش‌های کوچک او را کند.

پیرزن دستش را به کمر زده بود و تماشا می‌کرد. بعد به طرف مالون برگشت. گفت: «بفرمایید!» پیش از این که پاسخی بدهد، به صندلی زرد اشاره کرد و منتظر شد تا حرفش را اطاعت کند. بعد گفت: «تشریف داشته باشید!» از اتاق بیرون رفت.

جیب بر تاق باز خوابید. آه عمیقی کشید. دختر از پای تخت مالون را برانداز می‌کرد و پسر از کنار پنجره بزرگی که ته اتاق بود. پنجره را با پلاستیک پوشانده بودند که نور صدفی بی‌رنگی در اتاق پخش می‌کرد. دختر بچه دست لاغر بسند و بازوهای استخوانی بزرگی داشت و تک‌پوشی با عکس پاندا تنش بود. مالون به او لبخند زد. پرسید: «باباست؟» با سرش به طرف جیب‌بر اشاره کرد.

جوابی نداد، ولی یک قدم به سمت مالون برداشت.

«عمو؟»

دختر و پسر به هم نگاه کردند و خندیدند، خنده تمام‌عیاری مثل آدم‌بزرگ‌ها و بعد یقه‌تی‌شرتش را مثل روبنده تا روی دهانش بالا کشید. پیرزن از جایی صدا زد. دختر بچه چشم‌هایش را با کمرویی پایین انداخت. دست‌هایش را به کمر زد و عرض اتاق را با قدم‌های پرناز و ادا طی کرد، انگار ادای زنی را درمی‌آورد که پاهایش را بسته‌اند. پسر بچه همین‌طور خیره نگاه می‌کرد. مالون به فکرش رسید که آهسته بزند به چاک، اما صندلی گود و نرم بود، و قبل از این که خودش را جمع و جور

کند و خودش را از آن بیرون بکشد، دختر برگشت و با کاسه‌ای پر از شکلات‌های باز شده و یک بطری کوکا‌کولا صاف جلوی او ایستاد. هرچند مالون سرش را بالا انداخت که نمی‌خواهم، دخترک تعارف می‌کرد و مستقیم به چشم‌های او زل زده بود و سرش را تکان می‌داد، طوری که قبول نکردن غیر ممکن به نظر می‌رسید. کوکا را گرفت. با این که گرم بود و دهانش را پر از کف کرد، برای نشان دادن تشکرش فیلم درآورد، سرش را به عقب کج کرد و قبل از این که بطری را روی زمین بگذارد، چشم‌هایش را بست.

جیب بر ناله‌ای کرد و به طرف دیوار غلت زد، زیر لب با خودش چیزی گفت. انگار با کسی بحث می‌کرد، صدا اوج گرفت و بلند شد و بعد رفته رفته خاموش شد. دختر بچه برگشت و به او و بعد به پسر نگاه کرد که خودش را به روی صندلی مالون کشانده بود. دختر بچه به زانوی مالون تکیه زد، به طور موزونی تکانش می‌داد، غرضی نداشت، مثل بچه‌ها این کار را می‌کرد، وقتی به آرزویی دور و دراز یا چیز دلخواهشان می‌رسند. مالون به شکلی کاملاً غریزی دستش را دور کمر دختر بچه گذاشت و او را روی پاهایش کشاند، بعد به پسر بچه نگاه کرد که تنها آن گوشه ایستاده بود و او را هم نزد خودش آورد. این وضعیت کاملاً طبیعی بود، روشن بود که برای بچه‌ها هم طبیعی است، سبک و راحت، سرشان را روی سینه او گذاشته بودند و جاخوش کرده بودند. از بالا خیلی شبیه هم به نظر می‌رسیدند. بوی خوشایندی از موهایشان بلند می‌شد. جیب‌بر دوباره غلتی زد و شروع به خروپف کرد. پسر آهسته گفت: «میری، میری.» ادای او را درآورد، از بینی‌اش صدا درآورد و با شیطننت گاهی همان ملج ملوچ‌ها و خرخرها را تکرار می‌کرد. دختر می‌لرزید. دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و توی انگشت‌هایش از خنده منفجر شد.

مالون سرش را به عقب تکیه داد. خسته بود و صندلی راحت و پسر و دختر گرم و صمیمی روی پاهایش نشسته بودند. چشم‌هایش را بست. پسر آرام شد و دیگر ادا در نمی‌آورد، دختر بچه هم همین‌طور. مالون نفس‌کشیدنشان را حس می‌کرد، نفس‌های کوتاه بچگانه و به طرز عجیبی هم آهنگ.

به فکرش رسید که شاید دوقلو باشند. تصویر مات و مبهمی که از دوقلو بودن در ذهنش نقش بست، برای اولین بار در طول چند سال گذشته او را به یاد دو پسری انداخت که با آن‌ها بزرگ شده بود، جری و تری یا جری و لری. بعد رشته افکار از دستش در رفت و بدش هم نیامد و گذاشت برود و همین‌طور با خر و پف جیب‌بر به هپروت رفت انگار و شناور شد، تا این‌که صدای خرخر او را با مال خودش یکی گرفت. بعدش نفهمید چه مدت به این حال مانده. فکر کرد خیلی طول نکشیده، اما وقتی حس کرد که بچه‌ها از پیشش رفته‌اند و با بی‌میلی و رخوت چشم‌هایش را باز کرد آن‌قدر سر حال بود که انگار چندین ساعت خوابیده است.

پیرزن روبروی او جلوی صندلی ایستاده بود و می‌گفت: «آن مرد بیرون، منتظر شماست.»

به ویا نیبورتیا برگشته بودند و هنوز فاصله قابل توجهی با مرکز رم و هتل او داشتند. کرایه به صد و شانزده یورو رسیده بود. وقتی مالون دست به جیب بغل برد، راننده متوجه حرکت شد و چشم‌هایش را تا آینه بالا آورد. مالون از شیشه باران‌زده بیرون را نگاه کرد و چیزی بروز نداد. چند لحظه گذشت. مالون نمایشی خمیازه کشید، بعد مثل این‌که بخواهد بدنش را کش و قوس دهد، خودش را با دست مرتب کرد و مطمئن شد کیف پولش ناپدید شده است.

توی باران شلاقی و نور خیره کننده چراغ ماشین های روبرو رانندگی می کردند. تازه ساعت از شش گذشته بود، اما آسمان سیاه بود و آن دورها با صاعقه ای روشن و خاموش می شد. دهان مالون خشک شده بود. آن قدر عمیق نفس کشید که راننده وقتی نفس را بیرون می داد، دوباره نگاهی به او انداخت.

«مشکلی دارم.»

چشم های راننده بین جاده و آینه دو دو می زد.

«کیف پولم را گم کرده ام.»

«چی؟»

«کیف پولم نیست.»

«می خواهی بگویی پول نداری؟»

«همراهم نیست، نه فکر کنم کمی از هتل می گیرم. پذیرش آن را پای

حسابم خواهد نوشت.»

راننده به جلو خم شد و به باران که کج کج می بارید، زل زد. راهنما زد.

«شاید امشب بتوانم پول گیر بیاورم، اما فردا حتماً می توانم. فردا صبح.

بستگی دارد که مدیر هتل باشد. سینیور مارینلی. مرا می شناسد.» به

نظرش می آمد مثل کلاهبردارها حرف می زنند. گفت: «خیالت راحت

پولت را می دهم.»

راننده گفت: «خودت می دانستی.»

«چی؟ چی گفتی؟»

جوابی نیامد. راننده، تاکسی را کشید به شانه جاده و آهسته کرد تا

ایستاد. چیز ترسناکی در این فکر کردن، در این سکوت، و گردن راست

گرفتن بود. روی صندلی نشست، دست ها روی فرمان و صاف به جلو

نگاه می کرد.

گفت: «آقای آمریکایی.» صدایی از لای دندان‌هایش بیرون داد. ماشین‌ها رد می‌شدند. باران روی سقف ضرب گرفته بود. مالون خواست چیزی بگوید، ولی می‌ترسید. تنفر و بیزاری راننده مثل گازی بود که با اولین کلمه منفجر می‌شد. حس کرد یک جورهایی حق حرف زدن را از دست داده است.

راننده گفت: «برو بیرون.»

همین‌که از تاکسی بیرون آمد و کمرش را صاف کرد و در را بست، پاچه‌های شلوارش خیس شد و به پاهایش چسبید. وقتی یاد چترش افتاد که ماشین راه افتاده بود. باران به سر و صورتش می‌زد. کتش را درآورد و روی سرش کشید و یقه‌اش را مثل لبه کلاه جلوتر گرفت. با این وضع مدتی در طول شانه جاده به زحمت جلو رفت، بعد که باد شدت گرفت و به صورتش کوبید، عقب عقب قدم برداشت. پایش به چیزی گرفت و نزدیک بود بیفتد. یک بلوک سیمانی که تا نصفه توی زمین بود پاشنه کفشش را کند. پاشنه را برداشت.

نگاهی به آن انداخت و بعد پرتش کرد و به راه خود ادامه داد.

راننده منظورش چه بود که گفت «تو می‌دانستی؟» چه چیز را می‌دانست؟ چرا مالون فکر می‌کرد مجش را گرفته؟ نکند رازش با این کلمات آشکار شده؟ راننده نمی‌توانست چیزی را که مالون می‌دانست، بداند. ولی مالون که می‌دانست خودش چه می‌داند. فقط وقتی راننده متهمش کرد، هشیار شد، ولی خیلی خوب می‌دانست و همان وقت داخل اتاق فهمیده بود، وقتی چرت می‌زد ولی خواب نبود، دستی یواشکی روی سینه‌اش رفته بود، بین کت و پیراهنش، بعد هم نوازش محتاطانه کیف که نرم می‌لغزید و سبکی دنبالش. انگار کیف چند کیلو وزنش بوده. سرب. سبکی شگفت‌انگیزترین چیز!

صدای آسمان غرنبه از جایی بلند شد. باد و باران پیراهن مالون را به پشتش چسبانده بود که در نور چراغ ماشین‌هایی که با سرعت از کنارش می‌گذشتند، برق می‌زد. انگشت شستش را بالا گرفت. از زمان دانشکده به این طرف مفت‌سواری نکرده بود، همان وقت‌ها هم زیاد اهلش نبود. شاید حالا کراواتش کمکی بکند یا شاید برای کسی که سواری مفتی می‌گیرد، کراوات زدن درست نباشد. خیلی خیلی حسابگرانه به چشم می‌آید. نشان‌دهنده احتمال وجود خطر. خیس و آب کشیده شده بود و همه می‌دیدند. آیا خودش سواری می‌داد؟ خیلی زود وا داد. برگشت و چراغ عقب ماشین را دید که خیلی جلوتر از او نبود، مردی با یک چتر باز به شتاب سمت او می‌آمد.

راننده بود. رو پاهای کوتاهش لنگ می‌زد و پیش می‌آمد. به مالون رسید و چتر را به طرفش دراز کرد، که باد در آن می‌افتاد.

مالون گفت: «دیگر خیلی دیر شده.»

«نه خواهش می‌کنم.» چتر را بی‌فایده بالای سر مالون گرفت. «بیا، لطفاً، بیا.» همراه مالون تا تاکسی آمد و در را برایش باز کرد تردید مالون را که دید، گفت: «خواهش می‌کنم.»

مالون سوار شد: «پولت را می‌دهم.»

«نه، کرایه نه، نگاه کن!» به تاکسی متر دست زد. خاموش بود.

«مسخره است. من حتماً پولت را می‌دهم.»

«نه، هدیه. ولی خواهش می‌کنم گزارش نه، خیلی خوب؟»

مالون چشم‌های مرد را در آینه دید. گفت: «آهان.»

«گزارش نمی‌کنی؟»

«گزارش نمی‌کنم. ولی هنوز می‌خواهم پولت را بدهم.»

«هدیه من به تو، آمریکایی، درسته؟ کالیفرنیا؟»

مالون راه ساده را انتخاب کرد و گفت: «آره. اگر می‌گفت ایلینویز طرف را گنج می‌کرد، به هر حال سال‌ها بود که از آنجا بیرون آمده بود.»
 «ماشین چی داری؟ شورلت؟ این تاکسی، مال پدرزنم است. می‌کله. مریض است... پول نیست. می‌فهمی؟»

راننده پرحرفی می‌کرد، بیماری پدرزنش، بیماری خواهرش، مشکل کارنامه تاکسی. یک‌ریز زبان می‌ریخت. همین‌طور که حرف می‌زد آینه را زیر نظر داشت تا واکنش مالون را ببیند. مثل مدیر پروژه‌ای بود که بهانه می‌تراشید و برای به دست آوردن یک مقام موق‌ خودشیروینی می‌کرد. مالون بی‌حوصله و دلسرد بود. این هم از همولایتی کوه‌نشین تندخو، مرد انتقام‌جوی سازش‌ناپذیر آلبانیایی که در خیال از او می‌ترسید.

لباس مالون خیس‌خیس بود و به تنش چسبیده بود. پاهایش توی کفش خیس و خراب شلپ‌شلپ می‌کرد. مهم نبود. توی هتل یک جفت دیگری داشت. کت و شلوار هم. توی خانه باز هم بود. مدیر هتل هم حتماً از او با خوشحالی استقبال می‌کرد و هرچه لازم داشت در اختیارش می‌گذاشت تا صبح برایش از زنو حواله کنند. تا دوش آب گرم چند دقیقه پیش‌تر فاصله نداشت. از حمام می‌آمد بیرون و پا می‌گذاشت توی اتاق گرم با تهویه مطبوع و کنار پنجره می‌ایستاد. حوله حمام گرم و نرم بود و دست می‌کرد توی جیبش و مردم توی خیابان را تماشا می‌کرد. انگار جلوی چشمش بود. تا فردا عصر گذرنامه تازه می‌گرفت، خط اعتباری تازه و کار شروع می‌شد. می‌دانست که خیلی‌ها ممکن است دچار مشکل مشابه او شوند و هرچه او گم کرده، گم کنند؛ پول و اسناد هویت و به چه کنم چه کنم بیفتند. او از آن‌ها نبود. او به چنین وضعی نمی‌افتاد. خب کلی سر همین تنهایی و مسایل مربوط به رفاه فک‌زده بود، حالا چه انتظاری داشت. اطمینان داشت این ماجرا ختم به خیر می‌شود.

پیش از آن‌که ماشین را جلوی هتل نگه دارند، طوفان تمام شده بود و دربان دستش را سایبان کرده بود جلوی نور تند دم غروب که از بالای خیابان می‌تابید. راننده قبل از او خودش را به مالون رساند و در را برایش باز کرد و دستش را جلو آورد انگار برای یک خانم دست دراز می‌کند که کمکش کند. مالون محلش نگذاشت، خیس و کورمال کورمال از ماشین بیرون آمد.

راننده گفت: «خوبی؟ چترت، چترتان کجاست؟» پشت سر مالون داخل تاکسی خم شد. «پس، رفیق، خیلی خب؟»
مالون گفت: «گزارش نمی‌کنم.»
راننده گفت: «آقای کالیفرنیا! هالیوود! خب؟»
مالون گفت: «البته، هالیوود.»

همسایه

وحشت زده از خواب بیدار شدم. زنم روی لبه تخت نشسته است و تکانم می دهد. می گوید: «دوباره شروع کرده اند.»

می روم دم پنجره. همه چراغ ها را روشن کرده اند، پایین و بالا، انگار پول مفت گیرشان آمده. مرد داد می زند، زن هم می زند و جوابش را می دهد، سگ هم پارس می کند. سکوت کوتاهی پیش می آید و بعد بیچه عر می زند.

زنم می گوید: «دم پنجره نیست. می بیندت.»

می گویم: «می خواهم به پلیس زنگ بزنم.» می دانم که نمی گذارد.

زنم می گوید: «زنگ زن.»

می ترسد اگر شکایتی بکنیم، به گربه مان سم بدهند.

مرد همسایه هنوز داد می زند، اما از حرف هایش سر در نمی آورم. برای این که سگ و بیچه صدایشان بلندتر است. زن می خندد و البته منظورش خنده نیست. هاه ها. ناگهان جیغ کوتاه و تندی می کشد. همه جا ساکت می شود.

زنم می گوید: «زدش. حس می کنم مرا زده.»

بچه همسایه هر می زند و سگ دوباره شروع می کند. مرد می آید دم گاراژ و در را محکم به هم می کوبد.

زنم می گوید: «مواظب باش.» برمی گردد تو رختخواب و شمد را می کشد تا زیر چانه.

مرد چیزی زیر لب می گوید و دست به زیپ می شود. بازش می کند و می آید سراغ حصار خانه ما. حصار خانه ما که خیلی هم حصار نیست و بیش تر دکور است تا حصار، مانع هیچ چیزی نمی شود.

زنم می گوید: «چه کار می کند؟»

می گویم: «هیس!»

یک دستش را به حصار تکیه می دهد و با دست دیگرش گلاب به رویتان روی گل ها ادرار می کند. در طول حصار پیش می رود و به ترتیب خدمت همه گل ها می رسد. کارش که تمام می شود فقره اش را تکان می دهد و زیپش را بالا می کشد و برمی گردد توی خانه شان و در را محکم به هم می کوبد.

وقتی سرم را برمی گردانم، زنم خم می شود به طرف من و تماشا می کند. می گوید: «باز هم.»

سرم را خم می کنم.

«فکر می کنم با سگش مسابقه گذاشته و معلوم نیست با این حساب

بشود چیزی سبز کنیم.»

دلم می خواهد راجع به چیز دیگری حرف بزنیم. حال مرا می گیرد. زن

همسایه داد می زند. می گویم: «گوش کن.»

زنم می گوید: «اوایل دلم به حالش می سوخت. اما الان دیگر نه. از ماه

پیش به این طرف.»

می گویم: «و ایضاً.»

سعی می‌کنم به یاد بیاورم ماه قبل چه اتفاقی افتاد. من البته دلم به حال او نمی‌سوزد. هرچند همان موقع هم دلم نمی‌سوخت. سر بچه داد می‌زند و معذرت می‌خواهم من حاضر نیستم برای کسی که با یک بچه چنین رفتاری می‌کند، فسناله کنم. داد می‌زند و حرف‌هایی می‌زند: «مثل این‌که به تو گفتم از رختخواب بیرون نیا!» فکرش را بکن برای بچه‌ای که هنوز نمی‌تواند حرف بزند پدرم بلدرم راه بیندازی.

قیافه‌اش بدک نیست و در واقع باید بگویم خوشگل است اما دوام نمی‌آورد. استخوان‌بندی درست و حسابی ندارد. شل و ول است. غیر از دونات و کافه‌گلاسه چیزی نمی‌خورد. پوست صورتش سفید است. بچه به مادرش رفته، نه که حالا خیال کنید باید به باباش می‌رفته. باباش سیاه و پرموست... حتی از روی لباس هم پیداست که پرپشم و پیلی است. درست مثل ایردیل.

حالا همگی بلافاصله به آن‌جا می‌روند. به علاوه صدای ضبط را تا ته باز کرده بودند. یکی از گروه‌هاست. می‌گویم: «دلم برای بچه می‌سوزد.» زنم دست می‌گذارد روی گوشش. می‌گوید: «دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.» دست‌ها را برمی‌دارد و می‌گوید: «بین تلویزیون برنامه دارد.» می‌نشیند: «بین تو برنامه جانی کارسون کی را آورده‌اند؟»

تلویزیون را روشن می‌کنم. اول تلویزیون را پایین می‌گذاشتیم اما یکی دو سال پیش که زنم مریض شد آوردیمش بالا. خودم از او مراقبت می‌کردم و غذا می‌پختم و باقی قضایا. کارم به جایی رسید که حتی وقتی توی رختخواب بود، می‌توانستم ملحفه را عوض کنم. همیشه دلم می‌خواست وقتی زنم خوب شد، تلویزیون را ببرم پایین، اما نشد. گذاشته بودیمش روی میز کوچکی بین تختخواب‌هایمان. جانی، چیزی در باره سامی دیویس پسر می‌گوید و اد مک‌ماهون قهقهه می‌زند. همیشه بگو و

بخند بود. آدم اگر بخواهد سفر دور و درازی برود بدترین کار این است که
اد مک ماهون را همراهش ببرد.

زنم می خواهد بداند برنامه دیگری هم هست. می خوانم: «ال دورادو»
ماجرای گروهی از مردم که به جستجوی شهر افسانه‌ای طلا می روند. دو
ستاره و نیم است.

«مردم کجا؟»

«نوشته اند.»

می نشینیم و فیلم را تماشا می کنیم. مرد کوری به شهر کوچکی می آید.
می گوید در «ال دورادو» بوده و حاضر است به ازای سهمی که به او
می دهند یک دسته را با خودش بردارد و به آنجا ببرد. نمی بیند اما،
نشانه‌ها را یکی یکی می شمرد و سر راه به آن‌ها می گوید. مردم به او
می خندند اما بعد تصمیم می گیرند امتحان کنند. سلافاصله آپاچی‌ها به
آن‌ها حمله می کنند و بعضیشان تصمیم می گیرند برگردند اما تا
می خواهند برگردند مرد کور نشانه‌ای می دهد و به همین علت به راهشان
ادامه می دهند.

زن همسایه جوش آورده و دیوانه شده است. حرف‌هایی می زند که
هیچ آدمی نمی تواند به آدم دیگری بگوید. زنم بی قرار می شود. به من
نگاه می کند و می گوید: «جلوتر بیایم. فقط یک بار.»

پتو را کنار می زنم. و می آید تو. تخت یک نفره است. دو نفر به زحمت
جا می گیرند. به پهلوی دراز می کشیم. من اما قصد نداشتم کاری بکنم. تا
فلوریدا نمی جنیید نمی توانستم کاری بکنم. دست می اندازم به کوه‌های
راکی و از آنجا راهی دشت می شوم به سمت جنوب.

می گوید: «هی، امشب درس جغرافی نداریم.»

می گویم: «ببخشید.»

«یک دیدار؟»

می‌گویم: «فراموش کن. من که گفتم ببخشید.»

مردم از دشت می‌گذرند. چیزی نمانده بود که ذخیرهٔ آبشان تمام شود، لبشان چاک چاک شده. با آن‌که مرد کور هشدار داده بود یکی از آب چاه مسموم می‌نوشد و به طرز فجیعی می‌میرد. آن شب دور و بر اردو جنگ مغلوبه می‌شود. اغلبشان می‌خواهند برگردند. یکی می‌گوید: «این جا سرزمین مردان سفید نیست. اما اگر از من می‌پرسید می‌گویم پای بشر به این جا نرسیده.» اما مرد کور در بارهٔ سنگ‌های درشت طلا می‌گوید که آن قدر خالص است که اگر نگاه کنید چشمتان را می‌سوزاند.» می‌گوید باید بدانم. وقتی حرف‌هایش تمام می‌شود شهروندان یکی یکی می‌روند و روی کیسه خواب‌هایشان دراز می‌کشند، دستشان را می‌گذارند پس سرشان و به ستاره‌ها خیره می‌شوند. یک کایوت در دوردست زوزه می‌کشد.

صدای کایوت را که می‌شنوم می‌فهمم چرا زنم دیگر دلش برای زن همسایه نمی‌سوزد. دوشنبه شبی بود، یک ماه پیش، تازه از کار برگشته بودم. مرد همسایه سگ را به باد کتک گرفته بود. نه که فکر کنید یکی دو ضربه. آن را می‌زد و چه زدنی، سگ بی‌چاره را آن قدر زد که دیگر نمی‌توانست ناله کند، صدای حیوان بی‌چاره در نمی‌آمد. دست برداشت. بعد از مدتی صدای زنم را شنیدم که می‌گفت وای. رفتم توی آشپزخانه که بینم چی شده. ایستاده بود دم پنجره‌ای که به آشپزخانهٔ همسایه مشرف بود. مرد توی آشپزخانه زنش را به در یخچال چسبانده بود. زنم زبانش بند آمده بود، می‌گفت دیگر دلش برای آن زن نمی‌سوزد.

سکوت. زنم به خواب رفته و دست من هم که زیر سر اوست. دستم را به آرامی بیرون می‌کشم و انگشت‌هایم را باز و بسته می‌کنم و نمی‌دانم بیدارش کنم یا نه. دوست دارم توی رختخواب خودم بخوابم و جا برای

دو نفر مان نیست. سرانجام به این نتیجه می‌رسم که یک شب هزار شب نمی‌شود.

بلند می‌شوم و سرم را به گلدان‌ها گرم می‌کنم. آبشان می‌دهم و چندتایی را دم پنجره می‌برم و بعضی را برمی‌گردانم. حسن یوسف‌ها را هرس می‌کنم که خیلی پر شده. شاخه‌های بریده را توی آب می‌گذارم لب پنجره. همه چراغ‌های خانه همسایه خاموش است، الا چراغ پنجره اتاق خواب. در باره نحوه زندگیشان فکر می‌کنم و این‌که چطور پیش می‌رود و ادامه می‌یابد و اسمش را می‌گذارند زندگی. همه در باره این‌که زندگی آدم‌ها چطور است و عجیب بودن قابلیت سازگاری آن حرف می‌زنند، اما من اصلاً سر در نمی‌آورم. یکی از دوستانم در استانبول مردی را دیده بود که یک پیانو روبال را بر دوش گذاشته بود و راه می‌رفت. بقیه هم دور و بر او در رفت و آمد بودند. وحشتناک است که به این چیزها عادت می‌کنیم.

تلویزیون را خاموش می‌کنم و می‌روم روی تخت زنم دراز می‌کشم. بوی او لای ملحفه پیچیده. گیج می‌شوم. بوی گاردنیا می‌دهد.

علت این‌که باقی فیلم را تماشا نمی‌کنم این است که آخر فیلم را حدس می‌زنم. شهری‌ها به جان هم می‌افتند و در چند قدمی «ال‌دورادو» همدیگر را لت و پار می‌کنند و مرد کور به تنهایی وارد شهر طلا می‌شود بی‌آن‌که بداند دوباره به آن‌جا پا گذاشته است. به ال‌دورادو.

من فیلمنامه می‌نویسم خیلی بهتر از این. فیلم من در باره گروهی از کاشفان زن و مرد است که خانه و کاشانه‌شان را رها می‌کنند و هر آنچه دارند وامی‌گذارند. از دریا می‌گذرند و در ساحلی که روی هیچ نقشه‌ای نیست به گل می‌نشینند. یکی از آن‌ها غرق می‌شود. دیگری را حیوان درنده‌ای می‌خورد. بقیه می‌خواهند ادامه دهند. از گذار رودها رد

می شوند و از یخچال‌های عظیم به کمک سورت‌مه و سگ رد می‌شوند. چند ماه طول می‌کشد. روی یخچال آذوقه‌شان تمام می‌شود و عنقریب است به جان هم بیفتند، اما با خوردن سگ‌ها خودشان را سیر می‌کنند. این بخش غم‌انگیز فیلم است.

بعد می‌بینیم که کاشفان توی مرغزاری پر از گل‌های سفید خفته‌اند. شکوفه‌ها خیس از شبنم به هم چسبیده‌اند، گلبرگ‌های کولومباین، کلماتیس و زنبق آن‌ها را پوشانده‌اند و چنان سفیدشان کرده‌اند که از هم قابل تشخیص نیستند. مرد از زن و زن از مرد. آفتاب بالا می‌آید. بلند می‌شود و دست‌ها را به آسمان بلند می‌کنند، درست مثل درختان سرزمینی که پای کسی به آن نرسیده است.

گیرپاچ وسط بیابان ۱۹۶۸

از رودخانه کلرادو که می‌گذشتند، کریستال خواب بود. مارک قول داده بود نگه دارد چند تا عکس بگیرند. اما وقتی رسیدند، نگاهی به کریستال کرد و متصرف شد. صورت کریستال از باد گرمی که تو ماشین می‌زد، پف کرده بود. مویش را که به خاطر گرمای تابستان کوتاه کرده بود خیس به پیشانی اش چسبیده بود. تنها چند تار مو در نسیمی که به صورتش می‌خورد بلند شده بود. دست‌هایش را حلقه کرده بود روی شکم و این جوری پیش‌تر به حامله‌ها شباهت داشت.

از روی پل آهنی مشبک که رد می‌شدند، چرخ‌های ماشین صدا می‌کرد. دو طرف پل آب بود، زلال و آبی مثل آسمان خالی از ابر. مارک سایه پل و ماشین را که از نرده‌ها رد می‌شد، توی رودخانه می‌دید و تلالو آب را که از لای نرده آهنی پل می‌درخشید. مارک فکر می‌کرد کالیفرنیا و آینده‌ای درخشان. حس خوبی بهش دست می‌داد.

اما می‌دانست دیری نمی‌پاید، چون زیر قولش زده بود و کریستال که از خواب بیدار می‌شد، باید کلی دلیل و بهانه می‌آورد. خواست برگردد، دور هم زده بود، اما حال نداشت پیاده شود و هانس را قلمدوش بگیرد تا

کریستال دورین را میزان کند و هی عکس بگیرد. تا همین حالا هم کریستال صد تا از این عکس‌ها گرفته بود. از مارک، از هانس، از هانس روی گردن مارک جلوی آبشار و دره و درخت و سه ماشینی که از موقع ورود به حاشیه ایالت صاحب شده بودند.

مارک خیلی هم خوش‌عکس نبود. معلوم نیست چرا همیشه وارفته بود. اما تصویر درستی از او به دست نمی‌داد. یکی از گروه‌بان‌های دوره سربازی عبارتی داشت که مارک خوشش می‌آمد. سرخ و سفید بیست‌ویک ساله بی‌قید و بند.

دو شاهین بالای سرشان می‌چرخیدند. سایه آن‌ها روی خاک تفته افتاده بود. گردبادی خاک را بلند کرد. جلوشان چرخید و چرخید بعد پشت تابلوی اعلانات ناپدید شد. روی تابلو عکس یوجین مک کارتی بود که لبخند می‌زد. چه لبخندی. موهایش را انگار باد پریشان کرده بود. روی تابلو نوشته بودند نسیمی از هوایی تازه. به ظاهر طرف کالیفرنیا بودند، چون این تابلو را فقط با گلوله سوراخ کرده بودند. در آریزونا عکس‌های مک کارتی و تابلو اعلانات پنج دقیقه هم دوام نمی‌آورد. روی این یکی فقط جای گلوله بود، توی آریزونا درجا آتش می‌زنند یا منفجر می‌کنند. اهالی آریزونا خیلی متعصب و عقب‌مانده هستند.

کمی دورتر کوه‌ها به چشم می‌آمدند. کبود و لخت. مارک خروجی شهر بلایت را رد کرد. حواسش بود بنزین بزند، اما باکش نصفه بود و نمی‌خواست کریستال و هانس بیدار شوند گاز ماشین را گرفت به سمت صحرا.

شب موقع شام به لس‌آنجلس می‌رسیدند. مارک در آنجا دوستی داشت که از دوران سربازی با او رفیق بود. گفته بود می‌توانند تا جا بیفتند پیش او بمانند. گفته بود اتاق زیاد دارند و او در واقع از خانه پدر و مادرش نگهداری می‌کند تا آن‌ها تصمیم نهاییشان را برای طلاق بگیرند.

مارک اطمینان داشت در لس آنجلس جا می افتد و کاری پیدا می کند. به خصوص در زمینه برنامه های هنری. مارک در دوره دبیرستان، برنامه های هنری اجرا می کرد و آواز می خواند و صدای خوشی داشت. اما استعداد درخشانش تقلید صدا و ادا درآوردن بود. ادای همه را درمی آورد. زمانی که در آلمان بودند، ادای یکی از همکارهای جنوبی اش را درآورده بود. بعد از یکی دو هفته، طرف تقاضای انتقال به یک واحد دیگر کرد و مارک فهمید زیاده روی کرده است. اما پسرک تقاضای انتقالش را پس گرفت.

ادای پدرش داچ را طوری درمی آورد که با خود داچ مو نمی زد. گاهی مادرش را سر کار می گذاشت. با صدای کلفت و نکره داچ صدایش می زد، درست مثل او که واژه ها را همراه گام هایش می کشید. مادرش همیشه گول می خورد و مارک آن قدر می گفت تا خودش خسته شود و یکهو از همان دور یکی از تکیه کلام های داچ را می پراند که مادرش می فهمید و ریشه می رفت. «داتی جان دیگر چیزی نمانده ما هم ورشکست شویم.» بعد دوتایی کلی می خندیدند. برعکس پدرش داچ، مادرش داتی اهل بگو بخند بود.

کامیونی به سرعت از کنارشان رد شد. صدای کامیون هانس را بیدار کرد، اما مارک فوری دست دراز کرد و گوشه ساتن پتوی هانس را به صورتش مالید و رواندازش را کشید تا روی گونه هایش. هانس انگشت شستش را مکید تا خوابش برد.

سطح جاده می لرزید. انگار بالای صحرا پیچ و تاب می خورد و معلق بود. مارک همصدا با رادیو زمزمه می کرد. صدای رادیو قطع و وصل می شد. یکهو صدایش زیاد شد. مارک زود کمش کرد، اما دیر شده بود، هانس بیدار شد و نق و نوق کرد. مارک دوباره نازش کرد. هانس دست

مارک را عقب زد و گفت نه. هنوز بلد نبود حرف بزند. نه، تنها کلمه‌ای بود که می‌توانست بگوید. روی ماشین اسباب‌بازی خوابیده بود و جای چهارچرخ آن روی صورتش مانده بود. صورتش را مالید و گفت چیزی نمانده، چیزی نمانده هانسی جان. حرفش معنی خاصی نداشت. اما می‌خواست او را سر حال بیاورد.

حالا کریستال هم بیدار شده بود. چند لحظه مات بود و حرفی نزد. چشمش را که باز کرد، این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت: «وای پختم از گرما.» به ساعت قابدار دور گردنش نگاهی انداخت و بعد رو کرد به مارک. مارک همان‌طور که چشم به جاده داشت گفت: «مثل نعش افتاده بودی. حسابی خوابیدی.»

کریستال گفت: «عکس چی شد؟ عکس.»

«جا نبود نگه دارم.»

«ولی تو قول دادی؟»

مارک نگاهش کرد و بعد چشم دوخت به جاده و گفت: «حالا عیب ندارد. سر راه تا دلت بخواهد رودخانه داریم.»

کریستال گفت: «ولی من می‌خواستم از آن رودخانه عکس بگیرم.» رویش را برگرداند. مارک می‌دانست که الان می‌زند زیر گریه. حال او را می‌گرفت.

گفت: «خیلی خب اگر ناراحتی برگردم؟ هان؟ اگر واقعاً می‌خواهی حرف بزنی.» سرعت ماشین را کم کرد یعنی که جدی می‌گوید. کریستال سرش را به عقب تکان داد. مارک سرعت گرفت.

هانس هی لگد می‌زد پشت صندلی مارک. مارک صدایش در نمی‌آمد. با خودش می‌گفت حداقل ساکت است و نق نمی‌زند. گفت: «بچه‌ها شرط

می‌بندم ساعت شش نشده شیرجه بزнім تو استخر ریکی. کی شرط می‌بندد؟»

هانس حالا یک لگد محکم زد که مارک حس کرد خورد توی دنده‌اش. خودش را جمع کرد و نگاهی به کریستال انداخت. دید کریستال باز بغض کرده و یک‌وری نشسته. مارک نوازشش کرد. «ده اسکناس گنده. نبود؟» خوبی‌اش این است که کریستال از آن‌هایی نبود که یکسر بی‌محلی می‌کنند. رو کرد به مارک و گفت: «همه‌اش بیابان برهوت.»

«آره. همین‌طور است.»

«نه درختی نه چیزی. برهوت. تو خانه از این خبرها نبود.»

هانس دیگر لگد نمی‌زد، اما گوش‌های مارک را از پشت گرفت و کشید. کریستال خنده‌اش گرفت. هانس را بغل زد و نشاند روی دامنش. هانس قوسی به کمرش داد و سرید پایین و دست انداخت به دسته دنده. کریستال دست کشید به شکمش و گفت: «باید یک جایی نگه داری. این یکی انگار دوست دارد همین‌جا رو آبگام بنشیند.»

مارک سر تکان داد. کریستال اصطلاح‌های انگلیسی مربوط به اعضای داخلی بدن را از داتی یاد گرفته بود که انگار از لوله‌کشی ساختمان حرف می‌زد. از وقتی حامله شده بود، دوست داشت حالت‌هایش را مو به مو تشریح کند و مارک بدش می‌آمد.

گفت: «خروجی بعدی می‌رویم بیرون. بنزین هم باید بزнім.»

مارک تابلوی خروج را که دید گرد کرد. تابلوی پمپ‌بنزین به چشم می‌خورد. اثری از شهر نبود. جاده‌ای که رو به شمال می‌رفت از گرما و خشکی هوا چاک‌چاک بود. جاده می‌رفت و می‌رفت تا پشت کوه‌های دورافتاده گم می‌شد. حرارت از زمین می‌زد بالا و این‌جا و آن‌جا سراب بود. خرگوش‌ها فرز و چابک خودشان را در سوراخی جا می‌کردند.

جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. بالاخره رسیدند به پمپ‌بنزین. یک ساختمان سیمانی بود، یکی دو تا جرثقیل و کامیون هم جلوش.

چهار مرد در سایه ساختمان روی نیمکتی نشسته بودند و به ماشین آن‌ها نگاه می‌کردند. کریستال گفت: «هی کابوی. هانس کابوی. پاشو بین.»

کریستال فکر می‌کرد هر کس از این کلاه‌ها بگذارد سرش، کابوی است. مارک بارها گفته بود این یک جور مد است، اما کریستال حالی‌اش نبود، ماشین را راند به طرف یکی از پمپ‌ها و ماشین را خاموش کرد.

مردها زل زده بودند به آن‌ها. انگار از ازل روی نیمکت میخ شده بودند. صورتشان زیر لبه پهن کلاه به سیاهی می‌زد. یکی از آن‌ها از روی نیمکت بلند شد و آمد طرف ماشین. قدبلند بود و لاغر، شکم برآمده‌اش تو ذوق می‌زد. خم شد توی ماشین را نگاه کرد. یک شکلی بود، چشم‌های تنگ و سیاهی داشت، ابروهایش هم انگار ریخته بود. صورتش آن قدر سرخ بود که گویی از چیزی عصبانی است.

مارک گفت: «بنزین معمولی لطفاً. پر پرش کن!»

مرد زل زده بود به شکم کریستال. قد راست کرد و رفت طرف ساختمان، از جلوی مردهای نیمکت‌نشین رد شد و سرش را کرد تو، دادی کشید و چیزی گفت. بعد برگشت نشست روی نیمکت. مرد پهلویی‌اش سرش را انداخت پایین و زیر لب چیزی گفت. بقیه خندیدند. یکی دیگر با کلاه کابوی از ساختمان آمد بیرون و رفت طرف عقب ماشین. کریستال گفت: «مارک.»

مارک گفت: «می‌دانم می‌خواهی بروی دست به آب.»

مارک از ماشین پیاده شد. شدت گرما برایش عجیب بود، انگار از آسمان آتش می‌بارید.

همانی که بنزین می‌زد، پرسید: «روغن هم لازم داری یا چیز دیگر؟»

مارک تازه فهمید که طرف، زن است. سرش پایین بود و صورتش دیده نمی‌شد، دست‌هایش هم روغنی و سیاه بود. مارک گفت: «زنم می‌خواهد برود دستشویی.»

زن سر تکان داد و محکم زد روی سقف ماشین، گفت: «اشکالی ندارد.» بعد رفت طرف ساختمان. کریستال در ماشین را باز کرد پاهایش را تکان داد و بیرون انداخت و خودش را کشید بیرون. نور چشم‌هایش را زد، پشت سر هم پلک می‌زد. هر چهار مرد نگاهش می‌کردند. مارک هم همین‌طور. مارک فکر کرد مال حاملگی است، اما با وجود این هم کریستال زیادی سنگین بود. مارک هوایش را داشت. صورت و بازوهای لختش از گرما سرخ شده بود. شکل زن‌های درشت‌هیکل بی‌یرگارتن شده بود؛ جایی که سابقاً برای نوشیدن می‌رفتند. مارک انگار که خجالت کشیده باشد، دلش می‌خواست این‌ها کریستال را قبلاً دیده بودند، موهایش که بلند بود و لباس مشکی ساده می‌پوشید. آن موقع تازه با هم آشنا شده بودند.

کریستال یک دست را سایبان چشم کرد و با دست دیگر پیراهنش را که به تنش چسبیده بود، هوا داد. گفت: «باز هم بیابان.» هانس را از ماشین بیرون آورد، به طرف ساختمان که می‌رفت هانس در رفت و رفت طرف نیمکت. لخت بود، فقط پوشک لاستیکی پاش بود. کریستال گفت: «هانس، هانس بیا این‌جا. بدو.» هانس گوش نداد. کریستال خواست برود بیاوردش، اما چشمش افتاد به مردها و ایستاد.

مارک رفت جلو و دست‌هایش را باز کرد: «بیا این‌جا هانسی.» بعد بغلش کرد. پیچ و تاب خورد و عرزد که مارک وارفت. زن، کریستال و هانس را برد توی ساختمان و خودش نشست بیرون روی خرت و پرت‌ها منتظر شد. «هانس، چه اسم بامزه‌ای.»

مارک گفت: «اسم پدرزنم است.» همین طور هم بود. پدر کریستال قبل از این که هانس به دنیا بیاید مرد. اگر غیر از این بود قبول نمی کرد. مارک این اسم را دوست نداشت. خود آلمانی ها هم دیگر اسم هانس را روی بچه هایشان نمی گذارند.

یکی از مردها ته سیگارش را پرت کرد سمت ماشین مارک. افتاد روی زمین و دود کرد. مارک به خودش گرفت. فکر کرد مسخره اش می کنند. ماشینش آن قدرها هم بد نبود. بونه ویل ۱۹۵۸ بود. همین دو هفته پیش، بعد از این که فوردشان به روغن سوزی افتاد، خریده بودند. شاید به خاطر رنگش بود. صاحب قبلی کلی سپر آبکاری کرده و به ماشین بسته بود که از هر طرف برق می زد و موج می انداخت. لابد پیش این کامیون های قراضه و آهن پاره ای رنگ مات مسخره به نظر می آمد. با خودش گفت، کاش تو بلایت بنزین زده بود.

کریستال آمد بیرون، هانس هم بغلش بود. موهایش را آب و شانه زده بود. حالش جا آمده بود. مارک لبخند زد، پرسید: «رو به راه شدی؟»

کریستال سر تکان داد و رو کرد به زن گفت: «ممنونم.»

مارک هم باید می رفت دستشویی، اما دلش می خواست هر چه زودتر از آن جا بروند. رفت طرف ماشین، هانس هم بغل او بود. کریستال می خندید و ریشه می رفت.

«باید می دیدی. تو اتاق خواب موتورسیکلت دارند. موتورسیکلت تو

اتاق خواب!»

مارک سرخ شد و حرص خورد که کریستال ملاحظه نکرده و بلند بلند حرف می زد. اما کریستال فکر می کرد یواش گفته و خندیده.

مارک نشست تو ماشین و آفتابگیر را میزان کرد. کریستال هم هانس را

عقب ماشین جابجا کرد و بعد گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

دوربین دستش بود و زوم می‌کرد رو به نیمکت. مارک بلند گفت:
«کریستال!»

تقریباً داد زد. دوربین تیک کرد و مردها سر برگرداندند. مارک گفت:
«سوار شو!»

کریستال باز فیلم را چرخاند و عکس گرفت. بعد سوار شد و گفت:
«خوب شد. عکس‌های کابوی برای راینر.»

راینر برادر کریستال بود. یک‌بار برای دیدن فیلم شیش صد و خرده‌ای
کیلومتر راه کوبیده بود.

مارک می‌خواست زودتر از آن‌جا خلاص شود. سویچ را چرخاند و به
جاده نگاه کرد. دوباره سویچ را چرخاند. ماشین پت پت کرد. مارک نفس
عمیقی کشید. دوباره و دوباره امتحان کرد. ماشین تکان نخورد. هرسه
وا رفتند. حتی هانس هم ساکت بود. مارک احساس می‌کرد مردها
چهارچشمی نگاهش می‌کنند. آماده بود سرش را بگذارد روی فرمان و
زار بزند. جلوی خودش را گرفت. اما اشک تو چشم‌هایش خط افق و
نمای ساختمان و سایه کامیون‌ها و هیكلی را که روی زمین رنگ باخته به
طرفشان می‌آمد، محو و لرزان می‌کرد.

زن آمد طرفشان، خم شد و پرسید: «طوری شده؟» بو پرسد تو
ماشین.

نیم‌ساعتی با موتور ماشین ور رفت و به مارک گفت استارت بزند و
بالاخره نشد که نشد. گفت: «دینام ماشین سوخته. مدل قدیمی است.
قطعه‌اش گیر نمی‌آید. باید برود به ایندیو، بلایت یا حتی دورتر، پالم
اسپرینگز.» پیدا کردن دینام برای ماشین ده ساله کار ساده‌ای نبود. اما
گفت تلفن می‌زند و می‌پرسد.

مارک توی ماشین نشست و منتظر ماند. سعی می‌کرد خونسرد باشد و

فکر کند همه چیز درست می شود. کریستال آهی کشید و بازوی او را به تسلا فشار داد.

هانس روی پای او خواب بود. گفت: «همه چیز درست می شود.»
مارک سر تکان داد.

زن برگشت طرف ماشین. مارک پیاده شد. زن گفت: «شانس آوردی.»

و یک تکه کاغذ داد به مارک که روش آدرس و شماره تلفن نوشته بود.
گفت: «به ایندیزنگ زدم نداشتند، اما این یارو تو بلایت دینام دست دوم دارد. دو دلار هم پول تلفن شد.»

مارک دو دلار از کیفش درآورد داد به زن. شصت و پنج دلارش مانده بود. همان پولی که بعد از خدمت سربازی گرفته بود. «قیمت دینام چنده؟»
«پنجاه و هشت تا. البته قدیم خریدش این قدر بود.»
«خدای من. پنجاه و هشت دلار؟»

زن شانه بالا انداخت. «حالا شانس آوردی که پیدا شد.»
مارک گفت: «خیلی زیاده. بینم سیم رابط دارید وصل کنیم به ماشین؟ شاید روشن شود.»

زن گفت: «مال خودم را قرض دادم به یکی دیگر.»
مارک وامانده بود. به آسمان نگاه کرد. نتوانست، تابش نور کورش می کرد. با این که مستقیم برنگشت نگاه کند، می دانست مردها و رانندازش می کنند و همه چیز را هم شنیده اند و مطمئن بود آن ها سیم رابط دارند. راننده های بیابانی بی کابل راه نمی افتند.

اما نمی خواست از آن ها کمک بگیرد. مارک گفت: «راه می افتم تو جاده و دست نگه می دارم.»
زن گفت: «آره سوارت می کنند.»

«اشکالی ندارد زنم این جا بماند پیش شما؟»

زن کلاهش را برداشت، عرق پیشانی اش را با آستین گرفت و گفت: «آره دیگر این جا بماند بهتر است.» موهایش را شل بسته بود پشت سرش. زرد زرد بود موهایش و تو آفتاب برق می زد. چشم هاش سیاه بود. آدرس را خوب برای مارک توضیح داد و از او خواست تکرارش کند. کریستال زل زده بود به جلو و لب هایش را می جوید. وقتی مارک گفت شما باید همین جا بمانید تا من برگردم کریستال گفت: «این جا؟ تو می خواهی ما را تنها بگذاری و بروی؟» هانس با پیچ رادیو بازی می کرد و تق تق می زد روی داشبورد. مارک گفت: «فقط چند ساعت.» می دانست خیلی پیش تر طول می کشد. کریستال نگاهش نمی کرد.

مارک به نرمی گفت: «راه دیگری نداریم.»

زن کنار مارک ایستاده بود. مارک را کنار زد، در ماشین را باز کرد و گفت: «تو با من بیا. تو و بچه.»

بعد آغوشش را برای هانس باز کرد. هانس فوری پرید تو بغلش و از روی شانه های زن برگشت طرف نیمکت. کریستال طول داد تا پیاده شد. محل مارک هم نگذاشت وقتی که خواست دستش را بگیرد. مارک گفت: «خیلی طول نمی کشد.»

و به هانس لبخند زد: «هانسی زود برمی گردم. زود زود.»

رفت به طرف جاده و از آن جا دور شد. زن با هانس وارد ساختمان شد. کریستال کنار ماشین ایستاده بود و دور شدن مارک را تماشا می کرد. مارک با امواج هُرم گرمایکی شد و ناپدید شد. انگاریکی آرام آرام به قعر دریا فرو می رود. کریستال احساس سنگینی می کرد. به طرف ساختمان که می رفت، مردها نگاهش می کردند.

زن همه کرکره‌ها را بسته بود، اتاق مثل شب تاریک بود و خنک. کریستال هنوز چشمش به تاریکی عادت نکرده بود، همه چیز را محو می‌دید و البته رنگ را تشخیص نمی‌داد. دو تا اتاق بود. یکی تخت داشت و موتورسیکلت و یک اتاق بزرگ‌تر که یک طرفش مبل و صندلی بود و طرف دیگرش، یخچال و اجاق گاز و میز. کریستال نشست پشت میز، هانس در دامن او نشسته بود. زن از بطری بزرگی توی سه تا لیوان کوچک پر از یخ، پسی می‌ریخت. کلاهش را برداشته بود. نور ضعیفی که از لای در یخچال می‌تابید سر و صورت زن را مثل هاله‌ای روشن می‌کرد.

کریستال معمولاً خودش را با زن‌های دیگر مقایسه می‌کرد، اما با این یکی نه. این زن را همین‌طور از روی غریزه کنجکاوی نگاه می‌کرد. زن بطری کوچک‌تر دیگری از بالای یخچال برداشت. گلوی آن را گرفت و تکان داد و گفت: «تو که از این نمی‌خواهی؟»

کریستال سرش را تکان داد که نه. زن بعد برای خودش ریخت. دو تا هم پسی برای آن‌ها ریخت. هانس نوشابه‌اش را تا ته سر کشید. صدای قایق موتوری از خودش در می‌آورد.

زن گفت: «آن پسر.»

کریستال گفت: «اسمش هانس است.»

«این نه. آن یکی.»

«آهان مارک. مارک شوهرم است.» زن جرعه‌ای نوشید و لم داد به

صندلی‌اش. پرسید: «خب مقصدتان کجاست؟»

کریستال قضیه لس‌آنجلس را گفت و این‌که مارک دنبال کاری است و می‌خواهد در برنامه‌های هنری جایی برای خودش دست و پا کند. زن لبخند زد. کریستال نمی‌دانست توانسته منظورش را برساند یا نه. با این‌که تو مدرسه انگلیسی‌اش خوب بود و با پسرهای آمریکایی که حرف

می‌زد، از زبان او تعریف می‌کردند، اما چند هفته‌ای که پیش پدر و مادر مارک در فنیکس بودند، اعتماد به نفسش را از دست داد. هرچه می‌گفت، داچ و داتی گیج گیج نگاهش می‌کردند، خودش هم از حرف‌های آنها سر در نمی‌آورد، ولی وانمود می‌کرد فهمیده است.

زن لبخند می‌زد اما به نظر می‌رسید لبخندش زورکی است. پرسید: «کارش چی هست؟»

کریستال سعی می‌کرد کلمه‌های مناسبی پیدا کند و توضیح دهد مارک چه کاره است. اولین بار مارک را در یک مهمانی دیده بود. مارک نشسته بود روی زمین و همه دورش را گرفته بودند و می‌خندیدند. کریستال هم خندیده بود گرچه نفهمیده بود به چی. مارک با استعداد و خوش‌قریحه بود. اما کلمات یاری نمی‌کردند.

کریستال گفت: «خواننده. مارک خواننده است.»

زن هنوز لبخند به لب داشت و گفت: «خواننده؟» بعد چشم‌هایش را بست، سر را عقب داد و خواند. هانس از وول خوردن باز ماند و نگاهش می‌کرد. زن برای خودش می‌خواند. کریستال هم هی می‌گفت: «به به به!» گرچه تم آهنگ را نمی‌شناخت و اصلاً از این سبک خواندن که مثل دلی دلی کردن بود، بدش می‌آمد. زن گفت: «من هم می‌توانستم خواننده بشوم. شوهرم خیلی دوست داشت آواز مرا گوش کند.» لیوانش را سرکشید و به لیوان خالی خیره ماند.

کریستال صدای مردها را می‌شنید که آهسته با هم پیچ می‌کردند. یکیشان بلند خندید.

زن گفت: «تو جشن دل‌ری را تیر کردیم بخواند.»

در محکم خورد به هم. همانی که به شکم کریستال زل زده بود، آمد تو و دوباره زل زد. بعد در یخچال را باز کرد و بطری پسی را بیرون آورد.

زن به مرد لبخند زد و بلند شد. زن گفت: «وب، می دانی شوهر این دختر خواننده است.» بعد گفت: «برای شام چیزی سر هم کنم یا آقا باز دلش خرگوش می خواهد.»

مرد در یخچال را با پا بست و رفت بیرون. بطری ها به هم می خورد و هانس سر خورد پایین و دوید دنبال مرد.

کریستال صداش زد: «هانس.»

مرد برگشت به هانس گفت: «بدو بیا بچه. با من بیا.»

اولین بار بود صدای مرد را می شنید. صدای زیر خشنی داشت... مرد از در پشتی بیرون رفت و هانس هم دنبالش.

کفش های مارک کهنه و گشاد بود. توی ماشین راحت بود اما راه که رفت پاهایش تاول زد و از گرما سوخت. چشم هایش هم از شدت عرق می سوخت و تابش آفتاب تند هم بود. بنا کرد آواز خواندن. کمی خواند بعد گلپیش از خشکی هوا گرفت و صدایش بند آمد. پای پیاده در آن جهنم سوزان، آواز خواندن در باره کامیوت خل بازی بود. حماقت و ترس. صدایش زیر بود. به راهش ادامه داد.

آسفالت جاده به کف کفشش می چسبید. هربار قدم برمی داشت کفشش صدا می داد. خواست از کنار جاده راه برود ترسید ماری بزندش. سعی می کرد خودش را حفظ کند و سر حال نگه دارد، اما فکر و خیال رهایش نمی کرد. حالش گرفته بود از این که به موقع به شام لس آنجلس نمی رسیدند. مثل همیشه. همیشه چیزی مانع بود. حتماً دیر می رسیدند. و وقتی می رسیدند، مارک باید با عجله اسباب هایشان را از ماشین به کول بکشد ببرد تو. کریستال هم می ایستاد و با هانس گیج و ویج نگاه می کرد. دوست مارک هم لابد با حوله حمام می آمد دم در. همه سعی می کردند

یک چیزی بگویند و لبخند بزنند. اما مارک دیگر نمی کشید. بعد از این که جای خواب کریستال و هانس را درست می کرد، با رفیقش می نشستند تو آشپزخانه، می نوشیدند و سعی می کردند با هم گپ بزنند، اما هر دو دهن دره می کردند و می رفتند می خوابیدند.

مارک کل ماجرا را می دید انگار. همیشه همین طور بود. هیچ وقت آن طوری که دلش می خواست نمی شد.

یک کامیون از روبرو می آمد. راننده و بغل دستی اش کلاه کابویی سرشان بود. نگاهی به مارک کردند و بعد به روبرو خیره شدند. مارک ایستاد نگاه کرد تا کامیون با امواج نور و گرما یکی شد و بعد محو شد.

برگشت و به راه خود ادامه داد. لیوان شکسته ای کنار جاده برق می زد. اگر مارک این طرف ها زندگی می کرد و موقع رانندگی تو جاده کسی را می دید که تک و تنها پیاده می رود، حتماً سوارش می کرد. حتماً می پرسید کمک نمی خواهد؟ مارک به کمک کردن به مردم خیلی عقیده داشت.

مارک به آن ها نیازی نداشت، خودش یک جوری ترتیب کارها را می داد، همان طور که بدون داچ و داتی روزگار می گذرانند و تنهایی بار زندگی را به دوش می کشید. اما آن ها یک روز خودشان پشیمان می شوند که چرا هیچ وقت پشت مارک نبوده اند. بعدها وقتی که مثلاً در یکی از کافه های معروف لاس وگاس برنامه داشته باشد، حتماً شب آخر نمایش برای داچ و داتی بلیت هواپیما می فرستد. بلیت درجه یک. و برایشان در بهترین هتل جا می گیرد. سندز یا جایی مثل آن. صندلی های ردیف جلو را برایشان رزرو می کند. شب نمایش، وقتی نمایش به اوج خود برسد و مردم هورا بکشند و بعد ساکت شوند، مارک جلوی صحنه می آید و اعلام می کند پدر و مادرش در این جا حضور دارند و آن ها را به روی صحنه می خواند. وقتی آمدند روی صحنه، مارک دست هایشان را در دو طرف

خود می گیرد و بالا می برد و به مردم می گوید... برای تأثیرگذاری بیش تر، اول کمی مکث می کند.

دست هایشان را بالا می برد و می گوید: «دوستان، این ها پدر و مادر من هستند. شاید باور نکنید. چه زحماتی برای من کشیده اند. در دوران سخت زندگی، در راه رسیدن به اهدافم، هیچ کمک و پشتیبانی نکرده اند. هیچ وقت.» بعد از روی صحنه می پرد پایین و آن ها را می کارد آن بالا.

مارک خم شده بود جلو و تندتر می رفت. چشم تنگ کرده بود که نور اذیتش نکند. دست هایش را تاب می داد و می رفت.

نه. این طوری خوب نیست. برای خودش بد می شود. مردم چه فکری می کنند. بهتر است روی صحنه، دست های آن ها را بالا ببرد و به همه دنیا اعلام کند، بدون پشتیبانی و تشویق پدر و مادرم، بدون ایمان و عشق آن ها، من به این جا نمی رسیدم و خیلی وقت پیش وامی دادم.

البته معلوم بود که واقعیت ندارد. درست است که مردم نمی دانند گذشته چه بوده است، اما داچ و داتی خودشان خوب می دانند چی به چی است. داچ و داتی هیچ قدمی برای مارک برنداشتند. فقط اگر در فینیکس می ماند و یک شغل حسابی پیدا می کرد، یک شغل واقعی مثل خرید و فروش مسکن از او حمایت می کردند. بله، داچ و داتی را می برد آن بالا و هی از شان تعریف می کند و آن ها به این دروغ های شاخ دار گوش می دهند و هی خجالت می کشند و آب می شوند که می توانستند چگونه پدر و مادری باشند و نبودند.

شرمنده می شدند که مارک آبروداری کرده است.

مارک تند می رفت. نفس نفس می زد. پاهایش می سوخت. از دور صدایی مبهم شنید. صدا نزدیک تر می شد. نگاه کرد دید اتوبان اصلی در

چند قدمی است و کامیون‌ها پشت هم و ردیف در میان توده‌ای از دود غلیظ به طرف غرب می‌روند.

زن به کریستال گفت: «اسمش هوپ است.»

کریستال گفت: «هوپ. چه اسم قشنگی.»

تو اتاق خواب بودند. هوپ به موتورسیکلت ور می‌رفت. کریستال لم داده بود روی بالش‌ها و به هوپ نگاه می‌کرد. به انگشت‌های کشیده‌اش که چطور به همه‌جای موتورسیکلت دست می‌کشید و قطعه‌هایی را باز و بسته می‌کرد. هانس بیرون پیش مردها بود. هوپ با یخ تو لیوان بازی می‌کرد. گفت: «راستش نمی‌دانم کریستال.»

کریستال احساس کرد بچه تو شکمش تکان خورد. دست‌هایش را دور شکم هایل کرد و منتظر ضربه بعدی شد.

چراغ‌ها همه خاموش بود بجز یک آباژور کنار هوپ. دور و برش هم روی زمین پیچ و مهره‌های موتور پخش بود. هوپ یکی یکی آن‌ها را از روی زمین برمی‌داشت با دستان پاک می‌کرد، با روغن خوب تمیز می‌کرد و باز می‌بست. گفت: «بهت گفتم که دلری تو جشن آواز می‌خواند. تو مملکت شما نمی‌دانم می‌شناختیدش یا نه، اما ما این‌جا کشته مرده‌اش بودیم. بالشی که روش می‌خواهیدم عکس دلری داشت. خلاصه روز جشن آمد و خواند و آقا را دیدیم. فسقل. این قدر قد داشت. اصلاً وا رفتم. شخصاً حاضر نیستم تو صورت این جور مردها تف هم بکنم. کسی که آدم را قال بگذارد مفت نمی‌ارزد. دوست ندارم البته توهین کنم.»

کریستال درست سر دریاورد که هوپ چی گفت، اما لبخند زد.

هوپ ادامه داد: «این وب را ببین. به خاطر من آدم می‌کشد. یک دفعه

یکی را تا خورد زد. نزدیک بود بمیرد.»

کریستال این یکی را خوب فهمید. مطمئن بود که اتفاق افتاده. زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و پرسید: «کی؟ کی را زد؟»

هوپ سرش را از روی قطعه‌ای که تمیز می‌کرد بالا آورد و گفت: «شوهرم.» بعد هم لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

کریستال مردد بود؛ مطمئن نبود درست شنیده باشد.

هوپ گفت: «من و وب خیلی خاطرِ هم را می‌خواستیم. جورِ جور بودیم. هر وقت پیش هم نبودیم همدیگر را می‌پاییدیم. وب مدام دم در خانه ما بود. می‌افتاد دنبال من. می‌نشست تو ماشین می‌افتاد دنبال من، زنش هم بغل دستش.»

خندید. «فکرش را بکن.»

حالا بهجه فشار می‌آورد و زور می‌داد طوری که پشت کریستال تیر کشید.

کریستال جابجا شد.

هوپ به کریستال نگاه کرد و گفت: «داستان دور و درازه.»

«بگو.»

بلند شد و به آشپزخانه رفت. صدای شکستن یخ می‌آمد. کریستال لم داده بود توی آن اتاق تاریک و خنک و لذت می‌برد.

هوپ برگشت و ولو شد روی زمین و گفت: «سرت را درد نیاورم. خلاصه وب دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و زد به سیم آخر. رفته بودیم سینما. وب و زنش هم پشت سر ما بودند. شوهرم دستش را انداخته بود دور گردن من. وب جلوی نصف مردم شهر شوهرم را تا می‌خورد زد. مجسم کن. شوهرم شش تا برادر داشت. دو تا از برادرهایش پلیس بودند. مجبور شدیم فرار کنیم. من فقط با همین لباس‌های تنم در رفتم. همه چیز را گذاشتم و آمدم. هیچ وقت برنگشتیم. هیچ وقت هم بر نمی‌گردیم.»

کریستال گفت: «هیچ وقت.» از طنین کلمه هیچ وقت خوشش آمد.
انگار بتهوون مشتش را به افلاک نشان می داد.

هوپ کهنه ای برداشت، اما بی حرکت ماند. بعد دور از حلقه کوچک
نور چراغ تکیه داد به دیوار.

کریستال پرسید: «بچه هم داشتی؟»
هوپ سرش را خم کرد و دستش را بالا آورد و دو تا از انگشت هایش
را تو هوا تکان داد.

«لابد خیلی سخت است که نمی بینیشان.»

«اوضاعشان بد نیست. هردو پسر هستند.» هوپ دست دراز کرد و از
زمین قطعه ای دیگر برداشت، بی آن که به آن نگاه کند، جلایش می داد.

کریستال گفت: «هیچ وقت دلم نمی آید هانس را بگذارم و بروم.»

هوپ گفت: «خیلی هم راحت است.»

آرام و بی حرکت نشسته بود. نفسش آرام آرام به شماره افتاد. رخوت
اتاق کریستال را گرفته بود. هوپ خوابش برده بود یا خواب می دید،
خواب مردی که بیرون بود.

ناگهان کولر خاموش شد. کریستال در تاریکی دراز کشید و به
صداهای اطراف که واضح تر به گوش می رسید، گوش خواباند. زمزمه
مردها و وزوز حشرات قاطی شد. بچه آرام گرفته بود. کریستال چشم ها را
بست. حس کرد سنگین شده و می رود، خوابش که گرفت، یاد هانس
افتاد. خواب آلود گفت: «هانس» و به خواب رفت.

مارک فکر می کرد به اتوبان که برسد، لابد یکی پیدا می شود سوارش کند.
ماشین ها به سرعت می گذشتند. یکی دو تا از آنها کند کردند و بعد با
عصبانیت چشم غره رفتند که چرا توقع دارد سوارش کنند.

صورتش می سوخت و گلوش خشک شده بود و آب دهانش را به زحمت قورت می داد. دوباره مجبور شد از جاده بیرون برود و در سایه بیل بوردهای تبلیغاتی بایستد. یک ساعتی معطل ماشین ماند، همین طور از کنارش رد می شدند، ماشین های نمره و بسکانسین، یوتا، جورجیا و باقی ایالت ها. مارک حس کرد تمام مملکت به او پشت کرده، فکر کرد نکند بیفتد و درجا بمیرد.

سرانجام اتومبیلی نگه داشت. چه اتومبیلی، نعش کش. مارک اول، این پا و آن پا کرد بعد دوید طرف ماشین.

سه نفر جلو نشسته بودند. یک مرد وسط دوزن. عقب اصلاً صندلی نداشت. پر از خرت و پرت لوازم برقی بود. مارک سیم ها و کابل ها را کنار زد، جا باز کرد و چهار زانو نشست کف ماشین. هوای خنک کولر مثل آب خنکی بود که به سر و صورتش می ریخت. راننده حرکت کرد و افتادند تو جاده.

پسر برگشت به مارک گفت: «به افقی موبیل خوش آمدی.»

روی کله تراشیده مرد یک دسته موی سیخکی جا مانده بود. بار اول بود که مارک مدل موی موهاکی را از نزدیک می دید. دسته مو و ابروهایش هم هویجی رنگ بود. صورتش پر از کک و مک بود، حتی پوست تراشیده سرش.

دختری که رانندگی می کرد با خودش گفت: «افقی موبیل، سنگ موبیل، نعش موبیل.»

مرد گفت: «شرط می بندم انتظار داشتی سوار سردترش بشی.»
مارک شانه بالا برد و گفت: «خوب سردش را بیش تر دوست دارم تا گرمش.»

مرد خندید و پشتش را به صندلی کوبید.

زن‌ها هم خندیدند. آن‌که رانندگی نمی‌کرد برگشت و به مارک خندید. صورت صاف و گردی داشت با لب‌های قلوه‌ای. یک حلقه طلا هم به یک طرف بینی‌اش کرده بود. گفت: «سلام.»

مرد گفت: «هی گفتی خنک. تو یخدان خنکش هست. درست پشت سرت.»

مارک دست کرد و یک قوطی خنک درآورد، بعد سرش را عقب داد، چشم‌هایش را بست و یک نفس سر کشید. چشم که باز کرد دید مرد نگاهش می‌کند. همه خودشان را معرفی کردند. غیر از راننده. راننده فقط با خودش حرف می‌زد. به مارک هم نگاه نکرد. مردی که موهای موهاکی داشت اسمش بارنی بود و دختری که حلقه توپره بینی‌اش داشت، ننس. می‌گفتند و می‌خندیدند. یکی آن‌ها می‌گفتند، یکی مارک. مارک دید ننس چقدر شوخ و بذله‌گوست هر نکته‌ای را خوب می‌گرفت و کم نمی‌آورد. حلقه توی بینی ننس دیگر مارک را آزار نمی‌داد.

وقتی بارنی از مارک شنید که سربازی رفته، سرش را تکان داد و هیچ کرد: «بی خیال، خوش ندارم بنگ بنگ بشنوم. بارنی اهل این کله‌خوری‌ها نیست.»

راننده گفت: «کله، فله، غله.»

بارنی گفت: «بابا بی خیال.»

بعد برگشت و از مارک پرسید: «خوب اوضاع چطور بود؟»

مارک به نظرش رسید که بارنی فکر می‌کند، ویتنام بوده است. البته دستور اعزام را صادر کرده بودند، اما قبل از اعزام فرمان لغو شد. دوباره هم صادرش نکردند. آخرش هم مارک نفهمید چرا. حال نداشت توضیح بدهد، سر و ته قضیه را هم آورد و گفت: «خیلی بی‌ریخت.»

موضوع ویتنام ضدحال بود. نوشابه باز می‌کردند و به کویر بی‌انتها

خیره نگاه می‌کردند. برنی قوطی را توی دستش له کرد و از ماشین انداخت بیرون. هُرم داغ ریخت تو صورت مارک. مارک یادش افتاد بیرون جهنم است و خوشحال شد که با آنهاست. ننس گفت: «باز هم می‌خواهم.»

بارنی گفت: «خب» و برگشت به مارک اشاره کرد: «چندتا خنکش را باز کن.»

پشت صندلی رنگ گرفته بود و پرسید: «حالا بلایت چه خبر شده؟»

راننده گفت: «اسمایت. اسمایت رفته بلایت.»

ننس گفت: «ول کن بابا.»

مارک همان‌طور که قوطی‌ها را می‌داد جلو، گفت: «قطعه لازم دارم،

دینام ماشینم سوخت. ماشینم از کار افتاده.»

بارنی پرسید. «ماشین کجاست؟»

مارک با شستش به عقب اشاره کرد و گفت: «نمی‌دانم. آن طرف.»

اسمش را نمی‌دانم. پمپ‌بنزین دم اتوبان.»

ننس نگاهی به او انداخت. مارک لبخند زد. ننس زل زد به او و گفت:

«حالا اگر همیشه لبخند بزنی اشکالی دارد؟ بخند بابا. همیشه بخند.»

بارنی نگاهش کرد و گفت: «به نظرم جاهایی هست که آدم می‌رود،

جاهایی هم هست که نمی‌رود. خب نرفت هم نرفت. مثلاً به روچستر

نمی‌رود، خب به بلایت هم نرفت، نرفت.»

ننس گفت: «بلایت. به خصوص به بلایت.»

بارنی گفت: «صحیح.»

و بعد یک سری اسم ردیف کرد که آدم باید برود و حالا هم می‌رفتند،

سان لوکاس، بالای کوه بالاتر از سان تافه. یک فیلم و سترن کار می‌کردند.

سال گذشته همان‌جا کار کرده بودند. این یکی هم ادامه همان بود. برنی

مسئول صداپردازی بود و ننس گریم. از راننده حرفی نزدند.

بارنی گفت: «معرکه است. باورت نمی شود.» مکشی کرد و بعد سرش را تکان داد. مارک منتظر بود باز هم از سان لوکاس بگویند اما فقط سرش را تکان داد و گفت: «باورکردنی نیست.»

ننس گفت: «گل گفتی.»

معلوم شد ستاره فیلم نیتا دامون است. چه حسن تصادفی. مارک، نیتا دامون را شش ماه پیش سر برنامه‌ای تو آلمان دیده بود. تو برنامه‌تور باب هوپ و گروهش.

ننس گفت: «عجیب است.» و با بارنی به هم نگاه کردند. بارنی گفت: «دور بلایت خط بکش.»
مارک نیشش باز شد.

ننس با مارک چشم تو چشم بود و گفت: «مارکو! تو دیگر یک مارک نیستی. تو یک مارکویی.»

بارنی گفت: «تو هم باید بیایی زیر پرچم ما. سوار بر افقی موبیل سریع‌السير.»

ننس گفت: «باید بیایی سان لوکاس محشره.»

بارنی گفت: «پارتنی کده.»

مارک گفت: «به خدا نمی توانم.»

بارنی گفت: «جغ می توانی. لینکلن خیلی وقت پیش برده‌ها را آزاد کرد. نکرد؟ حالا ماشینت را بعد می روی و می آوری.»

مارک غش غش خندید و گفت: «برو بابا مثلاً من آنجا چه کاری از دستم برمی آید.»

بارنی گفت: «منظور کار است؟»

مارک سر خم کرد.

بارنی گفت: «مسئله‌ای نیست. آنجا همیشه کار هست. خیلی‌ها از بند

جیم استفاده می کنند، خیلی ها استعفا می دهند، بعضی ها مریض می شوند. آن جا برای آدم زنده همیشه کار هست. گِیرت آمد باید دودستی بچسبی.»

مارک گفت: «یعنی می توانم تو فیلم سینمایی بازی کنم؟»

بارنی گفت: «کاملاً درسته. من ضامن.»

مارک گفت: «خدای من.» بعد آهی کشید و به بارنی و بعد به ننس نگاه

کرد و گفت: «نمی دانم. شاید.»

بارنی گفت: «همه چیز درست می شود. من مطمئنم.»

ننس گفت: «بارنی از همه چیز خبر دارد.»

بارنی پرسید: «خب مثلاً چیزی از دست می دهی؟»

مارک حرفی نزد.

بارنی نگاهش کرد. گفت: «مارکو نکند جز آن ماشین چیزهای دیگری

هم هست؟»

وقتی مارک جواب نداد، بارنی هرهر خندید و گفت: «عشق است

روزگار قدیم بر باد رفته.»

مارک گفت: «باید فکر کنم.»

بارنی گفت: «خب تا می رسیم به بلایت فکر کن.» اما روی من را زمین

نیندازی که دلخور می شوم.»

ننس خیلی جدی نگاهش کرد و خندید. بعد رو برگرداند. فقط سرش

پیدا بود.

از بیابان بی انتها می گذشتند. سرتاسر برهوت یک شکل. جاده انگار

روغنی بود. مارک احساس دستپاچگی می کرد.

اول فکر کرد آدرس دقیق سان لوکاس را بگیرد، بعد که ماشین درست

شد با کریستال و هانس برگردند آن جا. اما پول کافی برای بنزین و خرج

هتل نداشت. این فرصت را هم از دست می داد.

این چی بود غیر از شانس.

دلیلی نداشت خودش را گول بزند. خب حالا لس آنجلس هم که می رفت، لابد باید ماه ها شاید هم سال ها خیابان ها را متر می کرد و پشت درهای بسته می ماند، مجیز نامردها را می گفت، کلی سماق می مکید، تازه باز هم به موقعیتی که الان دم دستش بود، نمی رسید. نه دیگر لس آنجلس رفتن هم فایده نداشت. کار تضمین شده و معرکه. مارک روزی را می دید که از دوستش پول قرض کرده و هیچ وقت هم نمی تواند بدهی اش را بدهد برای این که گرسنه است. کسی هم با او رفت و آمد نمی کند چون همان طور که داچ می گفت آدم های گرسنه، آدم های ضایعی اند.

این پول هم خرج شود به پیسی می افتد. همان طور که پول های دیگر خرج شد. تازه نگرانی و غم و غصه های کریستال هم هست. لابد بعد از چند هفته مارک و دوستش بغ می کردند و با هم حرف نمی زدند و بعد دوستش از بی عرضه بودن مارک و زن حامله غم زده اش و بچه جیغ جیغو ذله می شد و بهانه می آورد که مثلاً قرار است نامزدش بیاید یا اصلاً پدر و مادرش آشتی کرده اند و می خواهند برگردند سر خانه و زندگیشان. تا آن موقع کریستال هم می زاید.

تا آن روز مارک دیگر از بین رفته بود.

مارک نمی دانست بعد چه خواهد شد.

لابد دست از پا درازتر برمی گشت پیش داچ و داتی. نه دیگر این دفعه محال بود. مگر تابوتش را به فنیکس ببرند.

راننده باز با خودش حرف می زد. بارنی با انگشت روی سر راننده

ضرب گرفت و گفت: «می خواهی من بنشینم پشت فرمان.»

بوی تهدید داشت. زن ساکت شد. بارنی بدون این که به پشت نگاه

کند، گفت: «هشت تا تا بلایت.»

مارک از شیشه خیره نگاه می کرد، ماتش برده بود. نمی توانست از فکر فرصت پیش آمده درآید. موقعیتی که یک عمر دنبالش بود. فرصتی که بتواند خودش را نشان دهد و بسازد. کاری که به آن علاقه مند باشد. خوب معلوم است هر روز صبح باید به موقع سرکار حاضر شود و هر کاری از او بخواهند تمام و کمال انجام دهد. چشم هایش را باید باز کند و دهانش را ببندد و کارش را انجام دهد. عجله هم نمی کند. بعد از مدتی حتماً دیگران بهش توجه می کنند. حالا مثلاً چی کار می کند؛ سالی ماهی توپارتی ها آواز می خواند یا ادای هنرپیشه ها را درمی آورد. صدای خنده نیتا دامون را می شنید که می گفت: «بس کن مارک.»

مارک مانده بود چه کند. با خود می گفت تلفن بزند به کریستال و با او قرار مدار بگذارد که تا دو ماه دیگر منزل دوستش یکدیگر را ببیند. بعد از این که فیلم برداری تمام شد. تا آن موقع کار مارک هم گرفته بود. اما این هم نمی شد. اصلاً نمی دانست چطور با او تماس بگیرد. تازه کریستال پولی همراه نداشت. از آن گذشته مگر قبول می کرد؟

مارک نمی خواست دست به کار احمقانه ای بزند. اگر کریستال و هانس را آن جا ول می کرد به امان خدا، کریستال هرگز نمی بخشیدش. البته اگر هم مارک این کار را می کرد برای خاطر خودشان بود.

فکر کرد: «نه نه. من نمی توانم.» اما راستش ته دلش خوب می دانست که واقعیت ندارد. راحت می توانست ولشان کند. مثل همه. هر روز تو دنیا کلی آدم همدیگر را ترک می کنند و کلی ها را تنها می گذارند. البته خیلی تلخ است، اما اتفاق می افتد و همه هم تحمل می کنند و از سر می گذرانند. بدترش را هم تحمل می کنند. کریستال و هانس هم یک جور از پشش برمی آیند. بعد از این که فهمید چه اتفاقی افتاده، به داچ خبر می دهد. داچ هم جوش می آورد، اما بعد آرام می گیرد و می آید سراغشان و آن ها را سر

و سامان می دهد. راه دیگری ندارد. چهار، پنج سال دیگر فقط خاطره‌ای می ماند و بس.

برای کریستال هم خوب است. مردها از کریستال خوششان می آید. حتی داچ هم دوستش داشت، گرچه از اول با این ازدواج مخالف بود. شاید روزی با یک مرد خوب آشنا شود. مردی که بتواند حامی اش باشد. کریستال و هانس و آن یکی که تو راه است، شب سرشان را راحت می گذارند زمین و نگران این نیستند که فردا چه خواهد شد. آن‌ها به مارک نیازی ندارند. بدون او زندگی بهتری خواهند داشت.

این افکار برایش تازگی داشت، وقتی خوب جا افتاد احساس درد و سرخوردگی کرد که بود و نبودش برای کریستال بی اهمیت است. آن وقت‌ها فکر می کرد به هم رسیدنشان، قسمت و مقدر بوده است. با ازدواج گوشه‌ای خالی از هستی را پر کرده است. حالا می دید که بدون یکدیگر می توانند سر کنند و زندگی بهتری داشته باشند. تازه می فهمید که باورهایشان حقیقت نداشته است.

دیگر هیچ علشی نمی دید که با هم بمانند. نیازی به یکدیگر نداشتند. خب پس چرا؟ آن‌ها قادر نبودند یکدیگر را خوشحال و راضی کنند، پس ماندنشان برای چیست؟ مثل دو نفر توی دریا که شنا نمی دانند، گلاویز هم شده‌اند و یکدیگر را به اعماق می برند. حالا فرض کن شانس بیاورند و نجات پیدا کنند و زندگیشان بشود کنار همدیگر پیر شدن زیر یک سقف. نه این انصاف نیست.

کریستال لیاقت زندگی بهتری را داشت. خودش هم. مارک احساس کرد بازی خورده و گولش زده‌اند. نه از طرف کریستال. کریستال اهل دروغ و دغل نبود. از آن‌هایی که قبلاً ازدواج کرده‌اند و حقیقت را می پوشانند و طوری وانمود می کنند که همه چیز روبراه است،

دلخور بود. حقیقت چیز دیگری است. حقیقت این است که وقتی آدم ازدواج می‌کند باید هی از خودش بزند، تمامی هم ندارد. آنقدر حذف می‌کند که دیگر چیزی نمی‌ماند. هیچ‌کدامشان هم نمی‌فهمند چه بلایی سرشان می‌آید. تمام شاخ و برگ‌ها را می‌زنی و خودت هم خبر نداری. بارنی گفت: «رسیدیم به بلایت.»

مارک نگاهی به شهر انداخت، ارتعاش هُرم گرما را بالای سقف خانه‌ها می‌دید.

بارنی دوباره گفت: «بزن بریم، رفتیم که رفتیم.»

کریستال بیدار شد یک راست گرفت نشست. توی تاریکی پلک زد. آهسته گفت: «هانس.»

هوپ گفت: «رفته بیرون.» ایستاده بود کنار آباژور و تفنگ شکاری‌اش را پر می‌کرد. سایه‌اش روی دیوار تکان می‌خورد. «من می‌روم بساط شام را جور کنم، تو همین جا استراحت کن. پسرک هم حالش خوب است.» چند فشنگ اضافی هم ریخت تو جیب شلوار جینش.

کریستال روی تخت دراز کشید، کلافه و تشنه بود. از بس سنگین بود، نتوانست از جا بلند شود. مردها بیرون رادیو را روشن کرده بودند. موسیقی سوزناکی مثل همانی که هوپ توی آشپزخانه خوانده بود. دو ماهی می‌شد که کریستال موسیقی خوب نشنیده بود، از همان روزی که از خانه‌شان درآمد. یک روز قشنگ بهاری؛ آفتاب ملایم از لابلای درختان در جاده می‌رقصید.

کریستال گفت: «وای خدا.»

خودش را بالا کشید. پرده را کنار زد و بیرون را تماشا کرد. صحرا و کوه را دید. هوپ هم بود که تفنگ سرشانه به طرف دشت می‌رفت. نور کم‌تر شده بود، اما خیلی تند نبود. قلّه کوه‌ها به سرخی می‌زد.

کریستال از پنجره خیره نگاه می کرد. آدم مگر می تواند تو چنین جایی زندگی کند؟ برهوت است. روزهایی که در فنیکس بودند احساس خلاء می کرد و دور و برش یک درخت خشک و یک صخره و حالا هم این جاست، درست وسط همین برهوت. می خواست بزند زیر گریه اما، جلوی خودش را گرفت. جالب نبود.

پیشانی اش را به شیشه چسباند. چشم هایش را بست.

کریستال فکر کرد: «حالا شعری می خوانم و تا شعرم تمام شود مارک هم پیدا می شود.» اول به آرامی، برای این که به خودش قول داده بود فقط به انگلیسی بخواند. نتوانست. بعد زیر لب به آرامی یکی از سروده های هاینه را خواند که راهبه ها در مدرسه به زور یادش داده بودند. تنها شعری که بلد بود، تکرارش کرد و بعد چشم هایش را باز کرد. مارک نرسیده بود. از خیال خام که محقق نشد، با پای برهنه محکم کوبید به دیوار. درد پیچید تو تنش. دردی که به وضوح حالی اش کرد مارک آن جا نیست و هیچ وقت واقعاً نبوده و هرگز هم نخواهد بود.

شیشه پنجره گرما را به صورتش می ریخت. می دید که هوپ دور و دورتر می شود. بعد ایستاد و تفنگش را بالا گرفت. لحظه ای بعد صدایی پیچید تو جام پنجره، بوم، لرزش شیشه را بر پیشانی اش حس کرد.

مارک از بس چهار زانو روی تخته های کف نشسته بود پاهایش سیر شد. پاهایش را دراز کرد و به حرف های راننده گوش داد که دوباره با خودش حرف می زد. از پنجره بیرون را نگاه می کرد. سعی کرد توجه نکند، اما بعد از مدتی متوجه شد بی اختیار گوش می دهد. دری وری می گفت. حرف هایش وزن و قافیه داشت اما بی معنی بود.

نعش کش با سرعتی سرسام آور ماشین ها را پشت سر می گذاشت. از

هر ماشینی که می دید راه می گرفت. راهنما زده لایی می کشید. مارک می خواست وسط حرف های او فرصتی پیدا کند و به او بگوید که مواظب باشد و این که پلیس ها این جا خیلی سختگیر هستند، اما نمی شد. راننده یکریز چرت و پرت می گفت. سرعت ماشین سرسام آور بیش تر شد. مارک امیدوار بود بارنی بگوید که خفه شود یا سرعتش را کم کند یا خودش بنشیند پشت فرمان و رانندگی کند، اما بارنی همان طور میخ نشسته بود. ننس هم ساکت بود. ننس که اصلاً دیده نمی شد و بارنی هم فقط موهای سیخ سیخی اش پیدا بود.

مارک گفت: «حالا چه عجله ای دارید؟»

راننده انگار نشنید. لایی کشید و سبقت گرفت. با خودش چرت و پرت می گفت. فرمان را محکم گرفته بود. آن قدر محکم گرفته بود که خون به انگشت هایش نمی رسید. سفید شده بود.

مارک گفت: «یک کم یواش تر.»

زن گفت: «یکک میو آش تر.»

تکرار کرد. مارک گفت: «خدا یا.» خم شد تا کیلومتر شمار را نگاه کند. ننس سرش را از روی کاری که آن زیر با بارنی می کرد بالا گرفت. چشم به چشم مارک دوخت. مارک احساس کرد ضربه ای به سرش خورد. مارک داد زد: «ماشین را نگه دار.»

راننده گفت: «ماشین را مگه دار.»

مارک دوباره داد زد: «نگه دار.»

بارنی گفت: «چه خبر شده مارکو جوش آوردی؟»

صدایش دور و خواب آلود بود.

مارک گفت: «پیاده می شوم.»

بارنی گفت: «همه چیز روبراه است. مگر خودت نخواستی مارکو،

یادت رفته؟ مارکو باش.»

مارک مانده بود چه بگوید و چه کار کند. دید ننس با بارنی درگوشی حرف زد. بارنی برگشت و گفت: «مارکو بلند شو بیا جلو. تو هم از مایی.»
 مارک خودش را کشید جلو و سر راننده را گرفت زیر ضرب. اول آرام و بعد محکم. صدای ضربه‌ها را روی کله او شنید. داد زد: «نگه دار.»
 راننده برگشت و رو به مارک خندید. ناخافل وسط جاده زد روی ترمز. مارک برگشت به عقب نگاه کرد. یک ماشین نزدیک بود بکوبد به آن‌ها ولی از کنارشان لایی کشید و رفت تو خط دیگر و بعد صدای بوق ممتد بلند شد.

بارنی گفت: «خراب کردی پسر. چاؤ.»

مارک چارچنگولی از روی سیم‌ها و کابل‌ها خودش را کشید بیرون، از در عقب که پیاده شد، نعش‌کش به سرعت گاز داد و رفت. مارک رد شد آن طرف جاده و ایستاد و تماشا کرد تا ماشین نعش‌کش غیب شد، بعد به طرف بلایت راه افتاد. کمی بعد پیرمردی جلوی پایش نگه داشت. از او خوشش آمد و سوارش کرد و تا خود مغازه لوازم یدکی رساند.

مارک که رسید مغازه را می‌بستند، توضیح داد و مغازه‌دار راضی شد. دینام ماشین با مالیاتش می‌شد هفتاد و یک دلار.

مارک گفت: «فکر می‌کردم می‌شود پنجاه و هشت دلار.»

مغازه‌دار گفت: «هفتاد و یک دلار.»

مارک به دینام نگاه کرد: «من فقط شصت و پنج دلار دارم.»

مغازه‌دار گفت: «شرمنده‌ام.» دستش را گذاشت روی پیشخان و منتظر

شد.

مارک گفت: «ببین من تازه از ویتنام برگشته‌ام. من و زنم تو راه لس‌آنجلس ماندیم. وقتی برسیم، فردا صبح بقیه‌اش را می‌گذارم تو پاکت

و پست می‌کنم. قسم می‌خورم.»

مرد خونسرد نگاهش می‌کرد.

مارک متوجه تردید او شد. «دنبال کارم. می‌روم سرِ کار.»

«چه جور کاری؟»

«صدابردارم.»

«متأسفم صدابردار. تو خیال می‌کنی که می‌خواهی پول بفرستی.»
مارک کمی چانه زد وقتی دید فایده ندارد، اصرار نکرد. متوجه شد مغازه‌دار راست می‌گوید. پولی نمی‌فرستاد. ول کرد آمد بیرون. کنار لوازم یدکی‌فروشی یک انبار خودروهای فرسوده بود. آن طرف خیابان پمپ‌بنزین بود و دپوراه آهن. مارک رفت سمت پمپ‌بنزین. سروکله‌سگ سیاهی از پشت حصار سیمی انبار خودروهای فرسوده پیدا شد. پا به پای مارک آمد و دندان‌نشان داد و مارک را ترساند.

گرمش بود و نا‌نداشت. خیس عرق شده بود. یاد خنکی توی نعش‌کش افتاد و فکر کرد: «لگد به بخت خودم زدم.»

یک تلفن عمومی سکه‌ای دم پمپ‌بنزین بود. یک مشت پول خرد گرفت، رفت تو باجهٔ تلفن و در را بست. خواست به دوستش تلفن کند بلکه مشکلش را حل کند. دفترچهٔ تلفنش را توی ماشین جا گذاشته بود. اسم دوستش هم توی راهنمای تلفن ثبت نشده بود. سعی کرد به اپراتور توضیح دهد اما او حاضر نشد گوش کند. تلفن را وسط حرفش قطع کرد. مارک آن طرف جادهٔ تفته در گرما انبار خودروهای فرسوده را نگاه کرد. سگ هنوز پشت حصار بود و به طرف مارک پارس می‌کرد. تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که آن‌قدر به مرکز تلفن لس‌آنجلس زنگ بزند تا آدم دلسوزی پیدا شود و کمک کند.

اما اول باید به فینیکس تلفن کند و داچ و داتی را سرِ کار بگذارد. با صدایی رسمی و خشک می‌گوید: «الو من گروه‌بان اسمیت هستم؛ نه گروه‌بان اسمایت. از گشت بزرگراه. در پالم اسپرینگز تصادف شاخ به

شاخ بدی شده. خیلی بد. وظیفه حکم می‌کند که تصادف را گزارش کنم.»
بعد صدایش می‌شکند و می‌گوید: «متأسفانه هیچ‌کدام زنده نمانده‌اند.
هیچ‌کدام؟ نه خانم هیچ‌کدام. بله خانم.» خودش صحنه تصادم را دیده.
فقط می‌تواند بگوید زجر نکشیده‌اند و در جا تمام کرده‌اند.

چشم‌هایش را بست، به صدای زنگ تلفن در آن خانه ساکت و خنک
گوش خواباند. داتی را می‌دید که توی آشپزخانه دلبازش نشسته، قهوه
می‌نوشد و لیست خرید می‌نویسد. بلند شد و سیگار و فندک و زیر
سیگاری‌اش را برداشت. صدای دم‌پایی‌هایش را می‌شنید که به طرف
تلفن می‌آمد. اما داچ گوشی را برداشت. «استریک بفرماید.»
مارک نفس عمیقی کشید.

داچ گفت: «الو.»

مارک گفت: «منم پدر. مارک.»

کریستال صورتش را می‌شست که دوباره صدای شلیک شنید. مکشی کرد
و آب از لای انگشت‌هایش چکید. تمام کرد و به اتاق خواب رفت.
می‌خواست هانس را پیدا کند. باید پوشک او را عوض می‌کرد، از وقت
غذایش هم گذشته بود. دلش برای او تنگ شده بود.

با احتیاط از وسط قطعه‌ها که کف اتاق پخش بود رد شد و رسید به اتاق
اصلی. تاریک تاریک بود. چراغ آویز را روشن کرد و دست به دیوار ایستاد.

همه چیز قرمز بود. در و دیوار، موکت، آباژورها. از همه چیز هم
شرابه‌های قرمز آویزان بود. کوسن‌ها هم قرمز بودند و شیشه قلب و از
جنس ساتن. زیر نور چراغ نمناک و واقعی به نظر می‌رسید.

کریستال به اتاق خیره شد و از ذهنش گذشت «سرای عشق» که در یک
رمان خوانده بود و اتاق خواب عاشق و معشوق را با دیوارهای غرق نور،

و کاج‌های بلندی که تا ایوان می‌رسید، توصیف کرده بود. کریستال ماتش برده بود. پس سرای عشق این است. آدم حالش به هم می‌خورد. لای در را باز کرد. دید یکی توی ماشین روی صندلی جلو خوابیده و پاهای برهنه‌اش را از شیشه ماشین گذاشته بیرون.

یک جفت پوتین هم روی زمین بود. جوراب‌های زردی هم از آن آویزان بود. مردها در دید نبودند، اما صدایشان را می‌شنید. یک چیزی را تکرار می‌کردند. درست نمی‌فهمید چه می‌گویند وقتی هانس هم تکرار کرد، همه با هم خندیدند.

در را باز کرد، اما در آستانه در ایستاد و نرفت بیرون، هانس را صدا زد. یکی در گوشی چیزی گفت.

هانس دوید طرف کریستال، خوشحال بود و می‌خندید، اما صورتش کثیف بود.

گفت: «بیا تو.»

هانس پشت سرش را نگاه کرد، بعد به کریستال.

ایستاد و به خنده گفت: «پتیاره.»

کریستال یک قدم عقب رفت، دست به دهان گفت: «نه، نه! این حرف بد را نزن عزیزم.»

هانس دوباره گفت: «پتیاره.»

کریستال با عصبانیت یک کشیده زد توی گوش هانس. محکم زد. تا حالا هانس را نزده بود. هانس نشست زمین به عز زدن، کریستال یک تخته از تو آت و آشغال‌ها برداشت و گرفت طرف سه مرد روی نیمکت که از زیر کلاه نگاهش می‌کردند. داد زد: «کی این کار را کرد؟ کی یادش داده؟» وقتی جواب ندادند به طرف نیمکت هجوم برد و هرچی از دهانش درآمد به آلمانی نثار مردها کرد. مردها بلند شدند که بروند. هانس گریه کرد. کریستال داد زد: «خفه شو.» هانس ناله‌ای کرد و ساکت شد.

کریستال برگشت به طرف مردها و گفت: «کدامتان یادش دادید؟»

وب گفت: «من نبودم.»

مردهای دیگر ایستادند.

کریستال گفت: «خجالت بکشید.» نگاهشان کرد و بعد رفت طرف ماشین با لگد زد به پوتین‌ها و تخته‌ای را که دستش بود برد بالا و محکم کوبید کف پاهایی که از شیشه بیرون بود. مرد توی ماشین داد زد.

کریستال داد زد: «بیرون، بیرون.»

مردی که توی ماشین بود خودش را به زحمت از در دیگر بیرون کشید و لی لی کنان در رفت طرف ساختمان و از بالای ماشین به او چشم دوخت. پابرهنه پاهایش می سوخت و لی لی می کرد و بدون کلاه مثل بچه‌ها بود با چهره برافروخته، سرخ و پف کرده. موهایش مثل بال تکان می خورد. زیر سایبان ایستاد و نگاهش کرد، این پا و آن پا می کرد. هانس هم نگاهش کرد. مردهای دیگر هم روی نیمکت تماشایش می کردند و منتظر حرکت بعدی‌اش بودند.

کریستال فکر کرد که چی. تخته را پرت کرد. یکی از مردها جاخالی داد. کریستال خنده‌اش گرفت. فکر کرد: «لابد خیلی عصبانی به نظر می‌رسم. چقدر عصبانی‌ام.» خشمش فروکش کرد و حالتش عوض شد. سعی کرد عصبانیتش را حفظ کند اما از رفتی فهمید آرام گرفت.

دست را سایبان چشم کرد و دور و برش را نگاه کرد. کوه‌های بلند دوردست سایه انداخته بود به صحرا. صحرا ساکن بود و خالی، فقط هوپ در آن تکان می خورد و پیش می آمد. هوپ می آمد و تفنگ را حمایل کرده بود به پشت و لوله تفنگ از بالای شانه‌اش پیدا بود. نزدیک‌تر که شد، کریستال دست تکان داد. هوپ هر دو دستش را بالا آورد، توی هر دستش خرگوشی را از گوشش گرفته بود که تاب می خورد.

خواهر

پای تپه پارکی بود. حالا که برگ‌ها ریخته بود مارتی می‌توانست از پنجره آشپزخانه ایستگاه‌های ورزش همگانی و بخشی از زمین تنیس را از لابلای شبکه شاخه‌های سیاه ببیند. دونات دیگری را از روی جعبه سر میز برداشت و به آرامی خورد. آدم‌های توی ایستگاه را تماشا می‌کرد: دو مرد و یک زن. زن در جا پا بلند می‌کرد. مردها فقط کناری ایستاده بودند. با آن‌که هوا سرد بود، یکی از مردها پیراهن خود را کنده بود و حتی از آن فاصله دور، مارتی از دیدن رنگ قهوه‌ای آفتاب‌سوخته او جا خورد. معمولاً این طرف‌ها آفتاب‌سوخته‌هایی مثل او حتی توی تابستان به چشم نمی‌خوردند. از جای دیگری آمده بود لابد.

به اتاق خواب رفت و گرمکن پوشید و کفش‌های آدیداس کهنه‌اش را به پا کرد. کوک کفش‌ها توی ذوق می‌زد، سفیدی آن پاهایش را بزرگ‌تر نشان می‌داد. عینکش را برداشت و لنزهایش را گذاشت. اشک زیر لنزها جوشید. چند لحظه تصویر خودش را توی آینه گم کرد، وقتی آن را یافت هیچان را توی صورت خودش دید، اشتیاق. فکر کرد چه شود! مدتی نشست، صدای کوبش استریوی آپارتمان بالاسری را حس می‌کرد. بعد سیگاری بار کرد و آن را توی جیب عرقگیرش چپاند.

سگی به دیدن مارتی که از پله‌ها پایین می‌رفت، پارس کرد و هر وقت از دم آن در رد می‌شد، پارس سگ غافلگیرش می‌کرد و نفسش توی سینه حبس می‌شد. سگ گله بزرگی بود که صاحبش همیشه خدا خانه نبود. می‌توانست صدای پنجه کشیدن آن را به در بشنود. پوزه‌اش را می‌دید که از زیر در پیدا بود. «آرام حیوان، آرام.»

اما سگ زور خودش را می‌زد که او را بگیرد و مارتی تا ته راهرو هم که می‌رفت، صدای پارس سگ را می‌شنید. تا آن‌که در را باز می‌کرد و بیرون می‌زد.

دم غروب بود و سرد، آن‌قدر سرد که بخار نفسش را می‌دید. مثل همه یک‌شنبه‌های دیگر، خیابان ساکت ساکت بود. فقط صدای خش‌خش برگ‌های کف پیاده‌رو به گوش می‌رسید که اسیر بادی بودند که جاروشان می‌کرد و حوضچه‌های سردی که باد به لرزه درمی‌آورد. آب باران مال دیشب بود. درخت‌های برهنه آسمان را خیلی بی‌انتها نشان می‌داد. دو ابر سیاه از بالای سر گذشت. در آن دوردست گله‌ای غاز در آسمان بال می‌زد. برادرش آن‌ها را با بوقی صدا می‌زد. الان او و دوستانش توی یکی از نزارهای بیرون شهر به طرف آن‌ها تیر می‌اندازند. شب نشده همه‌شان لول می‌شوند. از این فکر لبخندی به لب آورد.

مارتی چندتایی نرمش بشین و پاشو کرد و بعد به طرف پارک راه افتاد. خیلی دلش می‌خواست بدود اما جلوی خودش را گرفت که راه برود. تصمیم گرفت از مواد توی جیبش چیزی بزند، اما از خیرش گذشت. نمی‌خواست هشیاری‌اش از بین برود.

زنی که توی ایستگاه ورزش دیده بود به چشم نمی‌آمد. اما مردها هنوز آن‌جا بودند. مارتی پا لنگ کرد و به حرکات کششی پرداخت. پسرهایی را می‌دید که پشت زمین تنیس، فوتبال آمریکایی بازی

می کردند. نهایتاً ده یا دوازده ساله بودند، اما مثل مردها حرکت می کردند. شانه ها را بالا می گرفتند و وقتی به طرف دروازه هجوم می بردند، مچشان را حواله می کردند و از خط که برمی گشتند، انگار تنشان باد کرده و سنگین بود. از حرکات سر و دستشان چنین برمی آمد که یک استادیوم جمعیت تماشایشان می کند. این حس قلقلکش می داد. مارتی یکی دو دور بازیشان را تماشا کرد، بعد برگشت و رفت سراغ ایستگاه ورزش.

به آن جا که رسید، جا خورد. یکی از مردها را شناخت، ترسیده بود اون هم بشناسدش، طوری که می خواست برگردد و به خانه برود. یکی از علاف های کان تیکی بود. چند هفته پیش چشمش مارتی را گرفت و چند ساعتی با هم اختلاط کردند و همه چیز خوب پیش می رفت. بعد رفت تا از ماشین کتابی را که می گفت بیاورد، همان که برایش توضیح می داد، کتابی در باره ادگار کایس و تناسخ، وقتی برگشت دید که با یکی دیگر آن طرف اتاق سرش گرم است. میز را خالی کرده و ته همه چیز را بالا آورده بود، از دیدن صورت حساب حیرت کرد. فندکش هم غیب شده بود. اسم مرد جک بود. وقتی او را دم ایستگاه ورزش همگانی دید نمی دانست چه کند. دلش می خواست توی زمین فرو برود.

اما طرف انگار به یاد نمی آوردش. در واقع او بود که اول سلام کرد. به روی او خندید. برگشت سراغ آفتاب سوخته و گفت: «سلام.» طرف جوابش را نداد. با نگاه خیره لحظه ای و راندازش کرد و بعد رو برگرداند. گرمکن کلاهداری به تن داشت، اما زیپ را تقریباً تا کمر پایین کشیده بود. موهای فرفری طلایی روی سینه اش برق می زد. آن یکی، جک، نیم تنه رنگ و رو رفته نظامی داشت که جای درجه ها و نشان کنده شده اش تیره تر بود. اصلاح لازم داشت. بطری نوشابه قلبه ای دستش بود.

دو مرد با هم حرف می زدند اما وقتی او رسید قطع کردند. مارتی حس

کرد او را در موقع نرمش تماشا می کردند. می دانست که در باره چپ حرف می زنند، مطمئن بود. کم و بیش حرف هایشان توی هوا بود، قاطی بوی رسیده برگ های خیس و زمین باران خورده، نفس عمیقی کشید.

بعد گفت: «این تن و بدن را با آفتاب این جا نسوزانده ای.» از ورزش دست برنداشت. نگاهش می کرد.

گفت: «تو دیدی قبول نیست. این جا که آدم غیر از آرتروز چیزی گیرش نمی آید. هاوایی. وای کی کی بیچ.»
با زیپ گرمکن ور می رفت.

جک گفت: «وای کی کی. مهمانی چشم دنیا.»

آفتاب سوخته گفت: «برادر. راست می گویی. جنس های آن جا را انگار خلق کرده اند برای تماشا. پنجاه تا از آن ها را با چتر بریزند روسیه، گرگورهای کرملین چشمشان از حدقه بیرون می زنند. بعد هم دست خالی می شود آن جا را فتح کرد.»

جک گفت: «دو تا هم از دستشان در برود، این جا بیندازند.»
آفتاب سوخته گفت: «آمین. حالا که دعا می کنی، بکن چهار تا. یکی دو تا برسد.»

مارتی گفت: «هالوها.» پایش را از زمین بلند کرد و چند لحظه به همان حال ماند. «تنها کلمه ای که از هاوایی یادم مانده همین است. هالوها و ماثویی زویی. از آن علف های کشنده است.»

آفتاب سوخته گفت: «می دانی که سرزمین خداوند خواهر است. واقعیت دارد.»

جک جلو آمد: «گمانم تو را جایی دیده ام.»

مارتی فکر کرد گاوش زاید. لبخندی زد و گفت: «شاید. اسمت چیه؟»
گفت: «بیل.»

مارتی گفت: «چه خوب.» می خواست بگوید: «غلط کردی جک.»
 جک نگاهش کرد و پرسید: «اسم تو؟»
 دوباره پا بلند کرد: «الیزابت.»
 جک به آرامی تکرار کرد: «الیزابت.» مارتی فکر کرد چه اسم قشنگی
 است. می خواست بگوید فریلدز، اما درنگ کرد و آن لحظه گذشت.
 گفت: «گمان نمی کنم.»
 پایش را پایین آورد و نشست: «خیلی شبیه من هستند.»
 سر خم کرد.
 درست همان موقع چیزی از بالای سر مارتی به سرعت رد شد.
 خودش را به کناری پرت کرد و دست هایش را جلوی صورتش گرفت.
 تکانی خورد و دور و برش را نگاه کرد.
 گفت: «خدای من!»
 یکی داد زد: «بخشید.»
 جک گفت: «فریزبی های لعنتی.»
 مارتی رو به کسی که آن را انداخته بود دست تکان داد و گفت: «چیزی
 نشده.» برگشت و برای آن یکی دست تکان داد که پشت سر او فریزبی را
 روی پیراهنش پاک می کرد. او هم دستی تکان داد.
 جک گفت: «فریزبی بازهای خل و چل. حالم از آنها به هم می خورد.»
 بطری نوشابه اش را سر کشید، بعد به مارتی تعارف کرد: «بزن روشنت
 می کند.»
 هورتی کشید و گفت: «انگار چیز دیگری توی بطری ریختی.»
 جک شانه بالا انداخت.
 «پرسیدم این تو چی ریختی؟»
 جواب داد: «معجون. تو عقبی. یک قلب دیگر بزن.»

مارتی نگاهی به بطری کرد. بعد داد دست آن یکی. حتی انگشت‌هایش هم قهوه‌ای بود. حلقه ازدواج یغوری به دست داشت. با دستبندی از زنجیر طلا. قبل از آن‌که بطری را به او بدهد مدتی نگهش داشت. بعد ولش کرد. سرش را که بالا آورد بطری را سر بکشد کلاهش افتاد پشت شانه‌اش. مارتی متوجه شد که طرف تقریباً تاس است. موهایش را از دم گوش فرق باز کرده و یک‌وری شانه زده بود تا تاسی سرش را بپوشاند که از باقی جاها تیره‌تر بود.

«اسمت را نگفتی.»

جک به جای او جواب داد: «اسمش جک است.»

سیاه‌سوخته خندید و گفت: «برادر، بس کن.»

مارتی گفت: «اگر مال این طرف‌ها بودی می‌دیدمت.»

سرش را تکان داد: «من می‌دویدم که به این جا رسیدم.»

جک گفت: «سوخت ما را مصرف نکن، تمام می‌شود.»

با دست ادای نوشیدن را درآورد.

آفتاب‌سوخته سر خم‌اند. یک قلپ گنده سر کشید و بعد دهانش را پاک کرد و بطری را به جک داد.

مارتی کنار کشید و دست از نرمش برداشت. گفت: «هاوایی! همیشه

دلم می‌خواست به هاوایی بروم. سه هفته‌ای برمی‌گردم. سری به

آتشفشان‌ها می‌زنم. کمی شکم می‌جنبانم و برمی‌گردم.»

جک گفت: «توی آفتاب خوابیدن یادت نرود.»

سه تایی خندیدند.

مارتی دو سه بار دیگر خم و راست شد.

جک هنوز می‌خندید.

آن یکی گفت: «هاوایی جای جالبی است. همه چیز دارد.»

جک گفت: «بس کنید شما هم با این هاوایتان. یخ کردم.»
 مارتی گفت: «من هم. من که همیشه سرمایی هستم.»
 دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «وقتی برمی‌گردم دوست دارم به صورت اهالی یکی از جاهای گرمسیری برگردم. شاید کالیفرنیا.»
 جک گفت: «کالیفرنیا.» توی صدایش چیزی بود که مری را واداشت دوباره نگاهش کند. نگاهش می‌کرد. می‌دانست که می‌خواهد دستش بیاید او را کجا دیده. کاش از برگشتن و تناسخ حرفی نزده بود. همان راهش انداخت. راستش اطمینان نداشت، خودش هم باور نمی‌کرد. این‌که بعد به صورتی دیگر برمی‌گردد. کسی تازه و متفاوت. گاهی شک هم می‌کرد. اما گاهی به فکر می‌افتاد که درست است. این‌که نمی‌تواند همه‌اش باشد.

مارتی گفت: «شما دو تا همدیگر را می‌شناسید.»
 جک دوباره سر تا پا و راندازش کرد و گفت: «بله تمام عمر با هم بودیم.»
 برنزه سر تکان داد و گفت: «بس کن.»
 جک گفت: «ما جدایی ناپذیریم. مگر نه جک؟»
 آفتاب سوخته باز خندید.

مارتی از او پرسید: «راست می‌گویند؟ شما جدایی ناپذیرید؟»
 زیپ گرمکن را به بازی گرفته بود و بالا و پایین می‌کشید. موهای طلایی سینه‌اش را نشان می‌داد و پنهان می‌کرد، احتمالاً حواسش نبود. باد توی دهانش پر شد و ابرو درهم کشید. مارتی می‌دید که طرف به فکر فرو رفته است. نگاهش کرد و گفت: «فکر می‌کنم باشیم. دست‌کم فعلاً هستیم.»
 گفت: «حینالی عالی شد. خوب خوب.» فکر کرد به جیل خبر بدهد. جیل همیشه آماده مهمانی بود. اگر جیل نمی‌آمد یا مهمان داشت فکر دیگری می‌گرفت.

گفت: «خیلی خوب.» اما قبل از آنکه حرف دیگری بزند یکی داد زد: «سرها بالا!» برگشتند. فریزی یکی راست به طرف آنها می آمد. مری بدنش کش آمد و گفت: «الان می گیرمش!» و پرید که بگیرد. ناگهان باد ایستاد و انگار فریزی یخ کرد.

خط سرخ لرزانی کشید و بعد یکهو تاب برداشت به طرف بالا. از بالای سرشان پرواز کرد و رفت. دنبالش دوید دستی بالا کرده بود، خودش را جمع کرد و پرید، اما در دسترس نبود. سرانجام واداد.

فریزی کمی جلوتر چرخید و بعد توی پیاده رو افتاد و تا وسط‌های خیابان قل خورد. ماتی برش داشت، تابی داد و پرت کرد توی پارک. ایستاد، می خواست بخندد اما نفس یاری نمی کرد. فکر کرد زیادی علف مصرف کرده. دست به زانو گذاشت و تاب خورد. ساکت بود. بعد از بالای تپه غرش خفه‌ای شنید که مرتب زیاد می شد، چند ثانیه بعد ماشین سفید گنده‌ای سر خیابان بود. سر و صدای لاستیک‌ها بلند شد و بعد وقتی ماشین به آب زد و آب کف خیابان را پاشید به اطراف، از صدا افتاد. ماشین به طرف او می آمد. نگاهش کرد. ماشین از آب بیرون آمد و دوباره سر و صدای لاستیک‌ها بلند شد، اما سر خورد. مری صورت‌های توی ماشین را دید که بزرگ و بزرگ‌تر می شد. دختری از پشت شیشه جلو نگاهش می کرد. دهان دختر باز و دست‌هایش به داشبورد بود. بعد ماشین خیلی به او نزدیک شد. آن قدر که وقتی از دم دستش رد شدند مارتی می توانست لب دخترک را بگیرد.

ماشین رفت ته خیابان. سر تابلوی ایست ایستاد. برگشت دوباره به طرف تپه. از اغروز آن دود سیاهی بیرون می زد.

مارتی به طرف پارک برگشت و دید که مردها نگاهش می کنند. چنان نگاهش می کردند انگار تن پوشی ندارد، خودش هم همین حس را

داشت. برهنگی. چیزی نمانده بود زیر ماشین برود. توی پارک کسی تحویلش نمی‌گرفت.

مارتی از خیابان گذشت و از تپه بالا رفت به طرف آپارتمان. حس می‌کرد غوطه‌ور است و انگار چیزی ندارد. از کنار گربه خاکستری رد شد که روی کاپوت ماشین کز کرده بود. توی نسیم دود بود و بوی گندیدگی می‌آمد به طرف مارتی می‌آمد.

هر دو دکنان از چراغ زرد می‌گذرد، از بالای علفزار و کپه‌های قهوه‌ای برگ. توی پارک پسری پشت سرش شماره‌های فوتبالیست‌ها را صدا می‌زد. صدایش توی هوای سرد کاملاً واضح بود.

از پله‌های ساختمان بالا رفت، اما داخل نشد. می‌دانست که سگ پارس می‌کند، فکر نمی‌کرد بتواند از پیشش برآید.

روی پله‌ها نشست. در آن نزدیکی‌ها پرنده‌ای ناله می‌کرد، صدایی خشک که به صدای زنجیر توی قرقره می‌مانست. مارتی کمی تمرین کرد، بلکه نفس تازه کند و حس اضطراب درونی‌اش را فرو بنشانند. چند دقیقه قبل نزدیک بود بمیرد و حالا کسی را نداشت که با او درد دل کند، که ببیند چقدر ترسیده و دلداری‌اش دهد و بگوید نگران نباش. همه چیز درست می‌شود.

در این لحظه که آن‌جا نشسته بود، مارتی متوجه شد هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که این حرف‌ها را به او بزند. نمی‌دانست چرا باید این‌طور باشد، فقط حس می‌کرد. دیگر لازم نبود خودش را مضحکه کند.

آفتاب غروب می‌کرد. مارتی از جایی که نشسته بود نمی‌توانست ببیند، اما پنجره‌های خانه آن طرف خیابان سرخ شد و نسیم سردتر. بادبک شکسته‌ای توی باد لای شاخه‌ها تکان می‌خورد. مارتی دست کرد توی جیبش با جنس بازی کرد، اما گذاشت همان‌جا بماند. حس می‌کرد خسته

است و پاک و نمی خواست آن حس را وابگذارند. آسمان را که تیره تر می شد، تماشا می کرد. برادرش و رفقای او هر آن از نیزار بیرون می زدند. صورتشان از سرما گل انداخته بود. سگهایشان لای علفها و نیها می دویدند. سراغ ماشین که می آمدند پرندههای شکارشده را مقایسه می کردند، تخم مرغ آب پز می کردند و خودشان را می بستند به ترشی و تخم مرغ. تاس می ریختند. بیرون توی ماشین سگها منتظر بودند؛ با گوشهای تیز برای کوچکترین صدایی. گاهی با خودشان غرغر می کردند، اما اغلب ساکت می ماندند، آرام و براق و گوش به زنگ، در روشنی را تماشا می کردند که مردها پشت سرشان بستند.

توبیاس وولف از نویسندگان مطرح سال‌های اخیر است که همراه با ریموند کارور، جین آن فیلیپس و دیگران، بنیانگذار سبک رئالیسم یقه‌چرک‌ها شدند. روایت‌های توبیاس وولف روایت انسان امروز و دغدغه‌های بی‌شمار اوست که در چم و خم روابط پیچیده گرفتار آمده است.

